

در آخر خوانده ام که روح او » شد به خواجی برودن ناک »  
 سادش چو نیت خواب گرفت » بسوی خوابگاه گرفت »  
 سگی افکنده دید بالمش ساخت » خواب را باز گرفت و پیش تراخت »  
 ساعی خفت در زود شد بداد » و بد ایلیس را در آن چهار »  
 گفتش ای رانده من سک ملهون » بجای آمدی برم ملهون »  
 جایگاهش که محبت محبت » در خاک در آن مکان نداشت »  
 گفت بر من نور محبت آوردی » در سرایم نقره کردی »  
 با من آفریند از چه کنی » در سرایم نقره از چه کنی »  
 جمله دنیا هم سیرانی نیست » جای تو نیست بلکه جای نیست »  
 ملک من بدست چون گیری » تو بصفت را ندون گیری »  
 گفت بر تو چه محبت آوردم » فقه ملکست بگو که چه کردم »  
 گفت کس بیگ را که بالمش است » نه زو نیست چون کفن محبت »  
 می آن سنگ را یک بد است » نفس ایلیس از آن سبب بکشد »  
 گفت خود رستی در راه اندی » برود آخر از بند بر ناندی »  
 با تو زین پس را نباشد کار » ملک من نور و بین مگذار »  
 تا چنین طالبی تو دینی را » کی تو ایله بدید معنی را »  
 روز دنیا طمع بسر کبر » گهر در او تو خاک شمر »  
 خاک بر هر آنکه دنیا خواست » مرد دنیا برست باد هواست »  
 هست بسیار فایده چون کار » مدد چون اسباب مگر چون بار »

کرد از دای نامواب و نجف هر دایار خوار کرد کینف  
 که فلک از دهن بدو نان لقمه دوسیر کم زن برخان  
 تا تر اردن کار چون بود لقمه در معدن است بر امزج  
 روزگار نواز بی بداشت شادین شام برود اندر چاشت  
 زان بی رایگان بهری تو کز لقمه در زهری تو  
 بر که چون میسر از شر بهی از غم یاد بود و روز هر به  
 بهنشین زمره ملک بهی بام خود بهنشین ملک بهی  
 حب الدنیا دانا

مل می خور بوی گل بهار باغ تاجر و مد زکوره تو خوار  
 ای جو ز خون شدم کز دکن از ره آب رفته در آتش  
 جگنی در میان رنج و غار کار آبی که آتش آرد بار  
 نه انجان خون که از لکه بهزد لیس نه تابوت جسم هر انگیزد  
 نه گریه سون کز نه سون از لکه گشت نه به نه سون  
 چون به شیران کرد خود بهری بجو و یاد خون زار به خودی  
 منی بر دل بر دواز خودی بخودی به ابدان نه بهری  
 با فرد سدی کل جگنی سهر خا بهر گل به کنی  
 آنکه دارد و خود نخواهد کل و آنکه با سندی بهی بهی کل  
 از می بهش بر بگردان میل خامس بهش بهی بهی کل  
 از می بهش بهی بهی کل

چون بر این نزاری اندر ده      لاشه خور ابدست در دهم  
 بد بود خواهر را درین بازار      داند برین کلشن و درین کار  
 خانه خایه و شهر بر نام      شرع ختم و ندیم نام  
 کوئی بر در و در مردم سهری      تو هم گوی و کنار خوری  
 فرم خود کن که در دلت از خانه است      خاست خاست و بکانه است  
 ای کی بودی نرنگی بچون      دلت گرفت از آدمی بودن  
 اندرین سور بر نشور و شنب      دل بر از غم نشین و مهر لب  
 باد و خوری و لبک بانی نه      دود و خوری و لبک رانی  
 جلنی باد و گاندین و سنگ      با شیشه است و در بچ و سنگ  
 و ناک و صنف و بارگران      منزلت نکلاخ و دوزخ  
 را از ناری جوی و رودغن      باد و خوری و خانه سنگ  
 بر بنزد بانی محکم      مال بدست و در محرم  
 فاکه ساخته و ساخ و رخت      تا نماند و قدم بجای سخت  
 تا از اندرین سر نکران      باشد اندر خالخانه لاف  
 شب خواب و در و درم شراب      کند چو یک ملک و درمیت خواب  
 تو ای دادم اندر بند      انبیت بد مهر و خلف فرزند  
 که چندی نمانی اول است      کبسه کم شده و حق اول است  
 کو بدین خالندان و دبران ده      کبسه لاخر کنی است و دین غم  
 داند انکو کت و ده رگ باشد      که میان بسنه نرنگ باشد

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

مرد ز به جوی کلام برست : هفت نفوس ز چهار طبع هفت :  
 نوبختی حساب از دهر گیر : جو بپوشند جامه شبگیر :  
 گنگ بجان چو دامن دهر بر : عطسه و فوی کفایت و سرخ و بر :  
 آرد از ردون خور برست : خاک بر سینه و باد برست :  
 آرد رانده و آن که در عالم : نژاد جز خاک سیر شکم :  
 مودت طبع کافیت برست : بوزنه کدوست و کد برست :  
 ظلم با چون سکان و در بخار : بخش و اجر بر و انشوار :  
 خشم و زهر چاه لغای : سگ باشد است و دودانه انش باش :  
 درت آرد و طامس است : بال مسود و پای صحنی است :  
 هست نقد صد سوی اوار : کرک بوسف در ز سینه قرار :  
 هست نفس ربا چو مودت شمع : نمیش اود و نالیش اندر جمع :  
 هست در نفس و شکل کبر و نفم : شکل کناس و اکله و اکیم :  
 نفس اعجاب هست در سینه : به شش هست در آمین :  
 بقی نفس اعجاب در سینه صاحب اعجاب از عالم قبه شمش هست است در آمینه که اندر  
 جانطورش غایب که در سینه و کبر و بی جمع اجماع متساوی نظر در می آید و به انجمن صاحب  
 عجب خود را کامل می چند  
 همه در نفس ناسپاس تواند : سود و برده و اس تواند :  
 باش تار و پند کشتا بند : باش تابا و در حدیث آید :  
 تا کینا از آفت و در هر : تا کینا از آفت و در هر :

کریم می نگشته این مرا      گم کنی نیک و نیک و نیک مرا  
 چون شوی در جهان بایده      با تو مانده چنگی زنده  
 اندلی پنج روزه راه کنده      ابروی حیات خویشی هر  
 راه مردان که رخ نیک آمده      برده آورد جان پاک آمده  
 نوزده آورد چون بخوابی مرد      در دوزخ و سوز و فانی مرد  
 کینه و کبر و بغض و بخل و حسد      شهوت و هفت از درون حسد  
 هفت در دوزخند و در هر دوزخ      نامشان عاقلان چنین کرده  
 هر که از هفت ازین بیزای هست      کی تواند هفت انکار هست  
 و آنکه در جانش نفث باشد      هر که هر هفت کرد ازین هر هفت  
 بهش باید که از خود برسی      تا به آن قفس قفای برسی  
 گاند از آن خط زایل نفس و بوس      رک بر در که غیر و کس  
 مبر این زند که بعد رسد      هم بد بخای باز گشتن از شهر  
 زنده انجا که مرفت خویشی      انجوان مدد بدشمن خویشی  
 در شب تمام شد میان و دین      چه دمی پنج خویشی زای دشمن  
 که جوان چشم اجل زار کند      پس از آن فعل چشم باز کند  
 تا به جی کی بهشمن نماند      خبر مارا چنانکه هست چنان  
 نوزده جهان به دیدستی      ز نهیمان نام او شد بدنی  
 ز جود و امداد و معنی است عروس      سوی دنیا که مکن نفوس  
 خانی از جهان و از کارش      تا زموده بغل کرد و از شش

درین پنج نفث  
 ازین هفت  
 ازین هفت  
 ازین هفت



ششم این فعلت از حد معهود باز دارد در آنکه معهود  
 چش سلطان به پاس بان منکر نظرش را مرزا بهتر  
 فی الحال انقضات

آن شنیدی که در طواف زنی گفت با آن جوان که کوهی  
 چون در در طواف دیدان مرد گفت لحن زبهر و دانش زد  
 گفت عاشق بکسفر در حال گفت با آن نهال فلیس احوال  
 گفت با آن جوان زن از دانش انجمنان زن ز فرد به دانش  
 گانی جوان نسبت مرزا معلوم کرد که با مدنی درین نظر محروم  
 اندرین موقع ای جوان نظریف آن به آید که دوست مرد معیف  
 و بجا از خالفت نباید سرم که بگویند که آرزوم  
 خانی زبهر ناظر تو بدلی نامند برش حاضر  
 این نه حاجی منع و بطلست حاجی ترست در وضع خطرست  
 که در کار تو مرزا افکوان تو بهشت منابع دیگران  
 مرد در آشرم به هر کاری نسبت چون شرم مرزا باری  
 سرم دارد از عذای خانی باری داند از خلقی چه پاک مدار  
 هر که اند که کار نرسند است خلق عالم از هر رسیده اند است  
 روز باری ای زن از تو خواهی باری شرم دارد از و ام دست بدار  
 دوزخی در شکم که این درست سکی اندر جلوه که این راز دست  
 که خوا به نشسته کین جنبست رسم کبران گرفته کین و نسبت

رز و دنا را بر سر در بر      چیست این ملک و جاد و غرور  
 داد و کور ان مست را زوین      چیست این جاد علم و دقت دین  
 از جرات پاک در درون بی پاک      چیست این هست مونی جان پاک  
 کرم بر دین سگ اندرون جوان      چیست این کار کرده و کسب طلال  
 با سگ و دیو کرده انبار می      چیست این شکری و درن غازی  
 داده در دست و زو شمع و چراغ      چیست این شمع شرف و نور و ماغ  
 روبرقی بالفتاب در همچون      چیست این دخت رز و دنا و دین  
 جاد و هفت رنگ چون طائر سی      چیست این مرد خرقه و دنا موسی  
 نوز بر دامن و کبک از کور      چیست این است عارف بشکوه  
 بیکد بام خانه کرده خواب      چیست این مدعی بنور و خواب  
 بای در خود زده جو مردم مست      چیست این دست مرز و دل بست  
 خواندن را لغب جاد و سیج      در دوش صد هزار سینه و کج  
 بر خود افسوس کرده چون دجال      که بکجام خرقه و کج حال  
 این بر خشم و خجاک و ظلم و شرور      در دوزخ و در آفتاب غرور  
 چون بر افکنده بر آب سیر      می نداری بهان مست خیر  
 بسرای بغا ازین گشتی      دار و کز دم بهر بدین زشتی  
 این همه بد فعال به وینده      راه به راسی خلق نکزنده  
 با برکت بخشنده لی شادان      یا بدین باب زده جان می کن  
 و طلب کردیم ز بهمت و خست      که نیم چو سفله واری و دست

این شعر از کلام  
 استاد میرزا حسن  
 قزوینی است

این شعر از کلام  
 استاد میرزا حسن  
 قزوینی است

## نصف الرابع

شکر تعاف بر زبان بهار      گفت عالم جو مردم بسیار  
 شکر عدل به پیش آید      دل کل گوید از زبان کبار  
 دشمنها بر خلاف پی با این      باغبان بر در دس نه کاین  
 گفت قرآن بلفظ همچون در      مرد دامن کشید و ناظر  
 اشارت یافت ناظر الی آثار رحمت احد کشف بقی الارض بعد من خاک در سبزه  
 اهل مادی در رسیده مردم دل رفته پس در نگریختند رحمت خدای باین  
 باغ سلطان باین چگونه خدای جان از رنده بگرداند زمین را با شجره و انوار  
 در مرغ و نبات پس از رودی و افسردگی الی آخره حقیقت بجهت بخواند باین  
 بسوی آثار رحمت الی و بخت ایشان نامشای که زمین مرده را زنده بکشد و مراد  
 از مرد دامن کشید مرد مجرد شده است که در ضایع کردگار بخت حقیقت ناظر باشد  
 نام باین چشم عقل برود      هر که بیان داشت مرد دامن کرد  
 از بی غشهای جان آفر      اخضران نقشند در خاک آفر  
 باغ بر گشهای سلطان      مرغ بر خوشنمای بو قلمون  
 شاخها صمد بوش و رنگ آفر      دشت عطر و دشت و منا بوش  
 باغ از بوی طربش آفرین      مرغ مانند زلف خورشیدین  
 انگ من چون بنفشه بیل و سبزه      روی چون باعداد روی گیاه  
 سر و چون سبز بر این      سنگ و عطر و سبزه و بر این  
 مین بگشاده از نسیم صبا      از سام زمین مشام هوا



جامه بر کار کرد و نشست بهار      زلف کوتا کرد و دست بهار  
 معنی معری اول ظاهر است معنی معری نایب آنگاه از غایت حسن و خوبا و قدرت دست  
 بهار نکاد اول زلف را کوتا کرد و از نهایت نوبه که خلق را بکل دریا چین بهم رسیده  
 کسی نکاد بحسن زلف نمیکند

چشمه رنگ چشم من بنشاب      تار در باغ رفته از لب آب  
 لی چنانست که درش بباک      زلف منب را گرفته کنش سوس خال  
 که نوا بد حکم خلق کمال      خون کند مشک و مشک خون و دها  
 معنی اگر نوا بد حکم کمال خوبا خلق خون را مشک کند و مشک را خون یعنی نوا بد حکم

بدل سازد

صفت کل کنون نفوت دل      گفت بلی جو مردم عاقل  
 و شهنشاه را بسیار نکین      باطن را از حلقه آذین  
 که در نقشه است زیبا      اختر آن نقشه بر دریا  
 شاخ مانند مقدم بر او      یاد ما خد تافته آبر  
 مرغ بر حلقه و دگر      راغ بر شفتی و فقر و دگر  
 کجی فار و ن در امن سنگی      زیب جور اعیان در هر رنگی  
 نظر و باران چو دانه های کبر      بر شفتی چکیده و همچو دگر  
 قمری و قاخته رخسار چار      برده از عاقل و سنگب و قرار  
 سر و چون جو در میان چمن      سمن و مشکب بر این  
 نایب ابر همچو در فوشاب      آماره هدا از من و شتاب

رخ تالان فراز کلین و کل :: مست به طربان در ساز مل ::  
 آهسته زردی با خون پاک :: هر چه آلاشت بر رخ خاک ::  
 راز دل کرده جمله عالم فاش :: خبر کان زمانه چون او باش ::  
 خانه بکند آشفته همه زن و مرد :: سوی هوا بر دل سینه از بی خورده ::  
 خنک آغشی که او بفضیل جا :: لذت دارد او در بوس و کنار ::  
 ظم زلف بخت و لبوی :: خود خامست رسته بر لب جوی ::  
 ناف آهو چون در سبیل دست :: بوبش از گداز ناف در طور گدازت ::

فی التبیان العربیه و الفارسیه

فضل دین در ره مسلمانیت :: هر ملک ره فراوانیت ::  
 هست محتاج کار سازی ملک :: چکند نازکی و نازکی ملک ::  
 از بی دین و شغل پر داندی :: هیچ در بسته نیست در نازی ::  
 تا عمر شمع نازبان بهر دخت :: کسری اندر رحیم چه همه بهوخت ::  
 ملک و عدست دین و دل پرورد :: نازی در بارسی چه خواهی کرد ::  
 باریس هر کار سازی نیست :: نازی از هر که نازی نیست ::  
 که نازی کسی ملک بودی :: بوالکم خواه ملک بودی ::  
 نازی از شرف دین پیامستی :: بولیب آفتاب و ماهی ::  
 رود را چون مهر نیاسند کم :: چه ز اهل عرب چه ز اهل مجسم ::  
 هر من است صورت نازی :: نه به ان ناز و فواجلی ساری ::  
 بر گداز جان معطی به آمل :: چکند جان و صورت بولیب ::

هر منی است قدر نازنی را      غزل عورت مجازی را  
 روح با عقل و علم و اندر زنت      روح را با کسی و نازنی کبیت  
 اینچنین جلف و بی ادب زانی      که تو نازنی من آید و آید  
 علم خوان تاب جان قبول کند      مرزا عقل بود و عقل کند  
 بولسب از نازنی برب بود      لبیک فدای دست العالی شود  
 بود سلمان و زانو دبار عجم      بر در دین می سپرد قدم  
 علم که هر فرد کنی بر دست      آب خواهد جوشتگی دوست  
 که رسد حکمت و ادبیت      نظم تمیز و جملت شصت  
 چون نرا فرمود امیر بگوید      دل سپید کرد و جهان سپید کرد  
 پس درین راه با سلاسل و غل      جان فیل و زلفت بر سرین  
 نسبت و نبوت رد بوی      عقل بخون و نسبت لغوی  
 که شد از هر پارس مجور      تاج منازدن سلمان دور  
 که چون اهل بیت خود را یابد      دل سلمان بلفظ شایسته  
 باز بوجهل که نزد یکیت      دوستی دور دست نازیکیت  
 نسبت دین و دست باید و پس      زانکه دولت شکسته شد و پس  
 دولت از روی شدت و دولت      دوازده دزدان و دزدان

در صفت شراب و خواص آن بود

کسرا را جو طایع و منوار      هر چه در دگر دم جو خوار  
 می جو با کسم در نهاد شود      آتش و خاک و آب و باد شود

در صفت شراب و خواص آن بود  
 در صفت شراب و خواص آن بود

بغی اگر بگویم و آئین حکمت و قانون اعتدال در نهاد و در دماغ و در هر چه معلوم باشد  
 این پانصد

زمان بر چهار طبع دست یافت که سوس یکی بیانشناخت  
 در نسخه دیگر چنین نظر در آمده است که سوس یکی بیانشناخت اگر نسخه چنین باشد  
 خود منی راست بر است و در شکاف مذکور در صورت نشانه اول بر جبهه شک  
 طبیعت را چهار ربع یافته پانسی در دای طبع معنی معر و ثانی زوده  
 منی که است که کفیت بخشد و دماغ از باب منی را از طبیب در دای منی معتقد  
 بمنظر رسد بدست مراد و بیضا و کرا که مراد از پنج بابا سوس و فیه حرف ثانی و ثانی  
 سر که بحباب حل پنج است و چون آفرینش داده واقع شده و نیز با اعتبار از دای  
 پنج یافته اند و صورت ظاهر حرف دای در صورت لای داده دست یافته  
 و غایت است و او بر طبیعت غالب است که سر که بیان لای که پنج از قول را و بی خولست  
 زوده و در که سر که بیان اول زوده و دماغ شده کس بر دست نموده است  
 بخانه اند بهین عالم حکیم بر نوی در ترفیع داده در سالی تا در خود میگوید  
 که آن سرخ صبار به که در کم زوده و در سر در که بیان خم  
 و نیز صورت لای پنج که صبار است از سر طایر با سندی مانده و بین خود شک  
 نسبت که از پنج پانی منی باب با ایت با بی را خدا میداند  
 است می در نهاد خود بر است در کف پانی عقل و بر سر دست  
 شادی در نهاد خود بر است در کف پانی عقل  
 پانی گرمی بر جمال فن بهره داشت

که از پنج پانی در شناخت

دماغ از پنج پانی در شناخت

پانی گرمی

بانی کرمی اشکسردان دوست      زبان چو زهر محاک مردان دوست  
 اندک لب بر جو مجو موسی      مردود زنده گشت چون حبس  
 مرد را عقل دیده و داد است      غنی تا ردم پاد و باد است  
 زهر گمان داد برین سراسی خواب      تیغ مخوار کوهن پاد است  
 عقل را اگر کسی تو هست شکوه      باور عقل در دست را شکوه  
 از غری نفی نشان صفا دوست      در لغزش لغزش سر نشود دوست  
 اندرین باغ خوب دروغ تلک      در بی جبهه نفس در زانو تلک  
 کل چو بردست کل پیام دهد      سباده روی خویش دام دهد  
 شام آنگه کل می بود      از مشامش نشا ط کل روید  
 هست در راه نکات عاقل      از بی کشف غلظت عاقل  
 بد مشرت جو امر دان      لغز خوان و ناقد مردان  
 اندک زو غر و نیند اهر است      با نسیار خوار از نو خوار است  
 ناخود را خود می غر خشن دار      جو غزا او خود و بالمش دار  
 دل با حکام دین سپردن به      پاد و وز و دان زود وقت خوردن به  
 هر دو چون رو بگردت بعراط      لبس چو پاد و غری به وقت رباط  
 دیر دکان ز طمع باشد بر      کرده داند نشان پای شمر  
 آیت از روی برد و عقل از راس      نوسوی ناله خود آتش پای  
 آنگه ناست در دل و خیالش      با و با پاد داد مهالش





۵۳۲ دید و در پهلوی بر سر کام گشاده : کور بر پشت پهل مقام گشاده :  
 نیکه بر لذت جهان کردن : صیبت ای خواجه خون دل خوردن  
 وقت لذت نیزی از سلطان : وقت معیان نیزی از سحران  
 دل نه بر جهان بهمنی : که نیاید نه از این دینی

حکایت

آن شبندی که در دلا بخت شام : رفته بودند استخوان بخوام  
 شتر مست در بیابانی : کر و نعل طپاک تا دانی  
 مرد نادان در پیش شتر صیبت : از پیش مبد و بد است شتر مست  
 مرد در راه فولش طایه دید : فولش را در آن بنای دید  
 شتر آمد نیز جسم ناگوار : مرد بگفت فولش را بچار  
 کشتار استخار را در چون درو : با چنان نیز در مشکانه کرد  
 در نه چو بنک نه در جوان : از دماغ دید باز کرده دمان  
 دید آن با خند صحت بسیار : زهر هر پاش غنم جفنی مار  
 دید بگفت خوش بر سر چادر : آن سپید رو که جو نیز سباز  
 می بریدند پنج خار بنان : تا در افتد سبزه مرد جوان  
 مرد نادان بود در حالت بد : گفت بار بچه حالت این خود  
 در دم اند دنا مکان سازم : باید نه آن مار بکشد اندم  
 اند بهر بد خرا این که شد کین خواد : شتر مست نیز بر سر چادر  
 آفران و زن بکسک نهاد : از دوش اندک دم در می بکند

درد در کوشنهای خار بخت : اندک زان ترنجبین لطیف :  
 اندک زان ترنجبین برکت : کرد با کبر در دمان انگست :  
 لذت آن بگرد بهوشش : کز آن فوسف سدر و خوشش :  
 خوش آن مرد و چاست این دبی : چار طیف بیان چار اخی :  
 ان در خوش سپید و دم : که بر دین خار بن در دم :  
 شرف در دست ان سپید و سپا : بچ عمر تو بکنت به سپا :  
 اند دانی که است بر سر چاد : کور شکست دران نه آگاه :  
 بر سر چاد نیز استنرم : اجل است ای مفیق کوناه دست :  
 خوار بن عمرست بنی زلف : می ندانی ترنجبین تو چیست :  
 شهرست ان ترنجبین ای مرد : که ترا از دو کون غافل کرد :

ن اصاب الزور

ان شبندی که بود مرد کور : آدمی عورت بفضیل سوز :  
 رفت روزی لبون که مایه : ماندنیا در دمن که مایه :  
 سوزان نیز در کشت بهنگ : کور می خالیکان فلیش آنک :  
 سوزان اندر خایه در خایه : انجان کور جلف به مایه :  
 هر زمان کف ای هذای عفور : هست اندر عناد غم + رجور :  
 در زمان عناد غم فوج آرد : که چنین گنم عناد غم :  
 سوزان نیز خایه تا بک : هر نام بفضیل فلیش سبک :  
 کور مردی دران میان بک : گشت زان کور بهنجه و انگار :

کفش ای

گفتن ای آبله گدای دگدای      ای خراسانی دما و جمل فغانی  
 سودن از دست بختن و رستی      که از این جمل جان و دل حسنی  
 تو ز دنیا جان جهان نای      کاسپشان کور دل ز منای  
 دست از وی بدار تا هر چه      بفرود کار خویش می سنی  
 که بجای از خویش ببند از وی      که دودست از طمع بدو بدانی  
 می نخواستی جهان و لیک بقول      ای همه قول تو بخش جان بول  
 ای همه قول تو افغان و دروغ      بهش دنیا تو کردن اندر بوع  
 جنگ اگر از زمانه دست بداشت      حب دنیا بسوی دل نماند داشت

## فی اسحقانی دار الفزور

خواست دقت بخور و بیداری      از یکی مالد از دنیا ری  
 اگر دن مالد از بی دنیا      مهر بر لب نباده دل مردار  
 کبد و پارسش جو گفت ساین زاده      مالد از بخش و البش داد  
 گفت اگر من پرستی ای من مان      دین و دنیا زنی طلب از من  
 گفت دین هست و نب و دنیا و      تنگ از دخواستن بد از تنگ  
 که مرا گفته اند که بچه دل      من زنی فواد و باطل از باطل  
 چون تو بر باطلی و من بر حق      از تو جویم غیب و لبش من  
 آنکه نفس از چه گوشت خریف      کار او باطل است در آتی بخت  
 دل بدین دارد ام که من بر در و      باز کرد و بسوی من بر در و  
 دل بزد و زان گز از آمد      که کلوسه کلکل نباز آمد

دین بیانی که منت غم بدست      زانکه کاهن دین طلافی نسبت

کتابت

بود و شکر بهر پنج نعلی      بگولان داشت در دوکان مایه

هم شکر داشت هم کل خورون      چاکبک اندر معاشرت کردن

مرد بفال در فرازدی خویش      سنگ صدکان بدید از کم و بیش

کرد از کل فرازد را با سنگ      شکر بدید پیش مقابل سنگ

مرد از کل که کل خورون      بن در جهان را اندای کل کردن

از فرازد گاهک می وزید      مرد بفال نرم بچسبید

گفت مسکین خبر نمیدارد      کلاه زیباست و سود ندارد

هر چه کل کم میکند زین سر      شکرش کم شود سر دیگر

مردمان جهان همه زبیران      گشت از هر سود جفت زبان

فروشن را بباد بردارد      بجهان را بدجهان داد

چون نمودم درین سخن بر زبان      سخن آغاز کردم از زبان

السا به السالیه فی القفان و السببان      السور با السور با السور با السور با

خنده برزد کایه فرود      خنده برن را به نمر بود

بچرخ غمت زمانه بر کند      جویمه ابلهان ز خنده

انگور احمد و صفی کند بود      مرد را خود به جای خنده بود

کین ای دوست در سرای ملل      فلان را فرج در غرور اطل

جو مردی غمناک بوی دیکار      پس نو آنگار مردی آن بکدار



مادر نوید بال نوید گشت      پس نوید مرید بر نوید گشت  
بر شبی کان زمانه بر نوید      روزی از زندگان نوید  
در رخ ماه و کسی چشمت      که از و سود و مراد بر بند  
پس نوید بری چراغی خون      گشت از و جان گشت و دام از  
خانلان خفته زبر کان نالان      فریادش سر از نالان  
از رختل مشهور است که فریاد می دهد بالان      میخند فریاد نالان می ناله جان  
منی انکه در چند خانلان که مراد بهیچ گشت      رانده خالشی در آرد از مراد  
که از حقیقت کار اگاه می نالند و این حکم آن دارد که      فریاد بالان میخند و فریاد  
بالان خالده را که گویم زبر کان که عالم در آید      تا بغیر و غفلت اند خالشی سر آرد از مراد  
خانلان که فریاد می دهد و مراد می دهد و جوی دارد  
زیر کان را در روز معلومست      که گشت در روز خانلان مراد  
سال چون مراد است در زنگ      روز و شب کام زخم و مراد شک  
و آن بمنزل رسید و از راه      از راه رفته پس شد آگاه  
ز پس خود نباید آنچه گشت      در چاه و از زمان نوشت  
با و حد در چاه و ناسفته      خانله بر دزد و نو خشت  
مر خند انکه مر مراد مکتب      اهل از دزد نو خرد و مکتب  
در مرادین شد و غلبه عمل      بر دین باشد و طویل اهل  
مکتب کان اهل شد و بود      اهل کان رختل و مراد بود  
که بود خانل از قضا اهل      کوه اندیشه در اهل

نخیزد از بزمی سود در زبان      شب هر روز خبیه گفتار  
 حاصل من این بیت گو گفتار      را قاعد آفت که در کلام و دهن گفتاری  
 بر میان انداختن روز و روزگار      اگر در بطرفی نورک می نشیند و یک سوزن را در آن  
 یکی را انداخته گفت که را      به هر چه بود و به هر چه بود دست می افتاد که روز و بر اندام  
 آنرا می نشیند پس غلام معنودان      باشد که گفتار آن روز به این سود و زبان که  
 مناسبت در می آورد آنست که      روز را به هر چه بود و به هر چه بود طول اهل این محنت  
 را بخود زار میدهند که اگر طول اهل بافت نباشد بکسی بنیام این قسم سخن بخود  
 نمی پسندد و خلق بخود نمی پسندد

خلق از سر فرستند مژول      تو بدین عمر منتقم مشول  
 آنچه نمی رنجی دل بجان بخری      ضلالت آید جو گوشت که خوی  
 با خفاست گشت از گشتی هم در هیچ      در نه بگذرد و در نه از غنای الفیض  
 فی طول العمر و سر ذمیع و ذلک

نوح را امر صیحه در عهد بود      حرمی و اریبه او بران آسود  
 چون گذر کرد و عهد و بنیاد      در فداک بجز ذکر و کجاء  
 گفت او را که بر من این عهد      بود که هر روز که در دید  
 عاقبت هم بر دست و پیش نهاد      آیت عزال و انجان بر خواند

فی طول العمر و سر ذمیع و ذلک  
 داشت نفاق بی که بختی شک      چون کلو کاد نای و سینه جنگ  
 شب در در هر چه و تاب بدی      روز در پیش افتاب بدی

کلامی که در این کتاب است  
 از بزرگواران است  
 و در این کتاب است  
 و در این کتاب است

کلامی که در این کتاب است  
 از بزرگواران است  
 و در این کتاب است  
 و در این کتاب است

بوالعقوبه سوال کرد از وی      چیست این خانه شش بدست کشیده  
 همه عالم سرود بستانست      دین که بخت بزرگ داشت  
 دم سرود چشمه گریان بر      گفت هذا لمن بخت کهن  
 دور باقی مقام دین سزای      بر سر بل سرای دین گذری  
 چکنم خانه کل آبادی      دل من اینجا نگو و از جوان  
 اشارت بیه اینجا نگو و ابد کلام و الموت و گویند بر درج مشرق که در سرور  
 مشا و سبهار و المصافات واقع شد بر کجا که باشد در جبهه و فوار  
 در مکه در پلجه شمار مرگ و اگر چه باشد فوار در مدینه فوار و در بابر در عمارت  
 محکم باد که مشکبای آورده است باد بر درج دوازده گانه فلک بنی هر حال و هر جای  
 که باشد ادنی را اندر مرگ چاره نیست چون در آید اجل چه بد و چه شاد و دفت  
 دفت چون در رسد چه بام و چه چادر

خانه در درج دوازده گانه  
 فلک بنی هر حال و هر جای

که بر روده چون زخم شانه      بر در روده چون گنم خانه  
 آبی سرود چند گویم من      خانه ویران و چند رده من  
 پیش مرمر براق چه از دزم      بوسه بنی شیر چون دوزم  
 غلی را دین سرفش بر شود سوز      چار و دوازده کور بهتر کور  
 ملک المنقول بوازده دلس      خانه و جای سازم امنیت  
 چه کنم جفت و خانه و بنیاد      بوسه من شمار المنقول باد  
 خانه که راه ریخ و جیل بود      همچو نماند ان گرم بیل بود  
 خانه اینجا که هر وقت کند      خورد و خورد و عیوبت کند

فوت میس چو راسمان سازند : هم به استخوانی خانه بردارند :  
 به فلک ران میس بهر دست : که درین خاکنوده خانه ندانست :  
 چگونه روح پاک خانه ریج : فلک بچم است بام ریج :  
 خرد و جلال خون زجو خالصیت : عطا بود او ازان خالصیت :  
 خاک و آمو ب و بود آن فیض : کی نگار دارد تو ساز می چید :  
 درک را چون شگوف و جان بگفت : سوس ناپاک و پاک را پاکست :  
 نه نور می و درک بی زور است : شر او بشیر و گور او گور است :  
 را که انجالت بکند در محبت : نه منت آن بدت اجلست :  
 باجل باز بسته اند این کار : بی اجل نیست کار را مقدار :  
 فروش مرگ لاشه در شومی : این دوزخ است زنگی در دمی :  
 ای با موهنه آرد را بوان : آرد آموزد زین بس از بوان :  
 کی گفت باشد از بدای نیست : که گفتی بافت است روز و شب :  
 چندت اندر دهرین باشد : بگویت ان بهرین گفت باشد :  
 نو بد زنی شده بهر نیست : کاره اندم بگویند گفت :  
 بازان طهران دلاف دهرین : تا دم آفرست هر دهرین :  
 بعد ازان را که فرود نیست بود : بنک و بد و نرس و ز نیست بود :  
 بنک ز رفته شود ز نسیم : به فخره شود هجم :  
 ز دهرین دهرین سیم : که دوزخ سیرای پرده ایتر :  
 با دهری اندر برون گذری : بهری اندر برون گذری :

در این دوزخ است زنگی در دمی  
 ای با موهنه آرد را بوان  
 کی گفت باشد از بدای نیست  
 که گفتی بافت است روز و شب

در این دوزخ است زنگی در دمی  
 ای با موهنه آرد را بوان  
 کی گفت باشد از بدای نیست  
 که گفتی بافت است روز و شب

خوشن را در آغ کن رستی      مه با خود بکنان بستی  
 این نکتند بچهل دوش و سرشت      روح اندر زنده گنج در گشت  
 از روی خجالت و اسباب      روز آیت بر دوش و آیت  
 آرد در این بر پای و راک      بوس راک زود بر بکدار  
 آرد زود بوس بگوید      آنکه او را دین بگوید  
 آنچه بعد چون لب بستی      و آنچه حق چون کذب بستی  
 بسته با معده تنه مقصد      توبه در شبهه دکان غف  
 که بیای تو در اجل تا خبر      تا غم اسکت تو سیر  
 تا رخ از کز و این از کز لب      بوم حایه و توبه در سوز لب  
 تو را حال خویش محو بیا      زان طلبکار مرد مغلوب  
 بر کنان هم کن احوال      خوشن را زرد کان انکار  
 خانه را اگر سازد دل را غم      در و دیوار و خاک و گل غم  
 به فعل تو از تو کرد سوال      یافت کوشمال و غم در سوال  
 یکبار که در را خراشید      و ز شفیعیان طبع تو برید  
 "قد فعل تو مسلم و بعیر      تو از احوال خویش گشت غریب  
 بر گرفت حجاب بار هذای      روز باد استی فعل در روز غای  
 و ده که جان آمدی بدون بهفت      پس که و احمر تاب با جگر گفت

علی القریه

مشت همت در سرای غمور      همچو آن بچ فرودش نشاپور

در این سرای غمور  
 در این سرای غمور  
 در این سرای غمور  
 در این سرای غمور



در نمودن آن نهاد به پیش : یک فرید اریه او در پیش :  
 هر چه زده داشت او به پیش در باخت : آفتاب نمود پنج بکده اخت :  
 پنج کد آن سنده نگار می در مرد : بادل در دناک و باد هم سرد :  
 این به بخت و اشک می بارید : کوهی تان نماد و کسی نخرید :  
 زانکه در گذشته باقی داشت : آفتاب نمود پیش نکر داشت :  
 قیمت روز کار آساید : بسر روز هو کار اگر دایه :  
 بهشت عقل اول انجمن دیدن : پس بهشت بر انجمن دیدن :  
 برک دنیا خود به بند : مرک هر برک انجمن خند :  
 چون نرسی تو از اهل حادی : آن زلفت شمره از مردی :  
 تو به اهل دیس خود : کوه کوه دست و نیز شیر خود :

فی صفة الی

بزد و رکنی نشد مرک هلاک : مرد بیک رنگ را از مرک چه پاک :  
 مجلس دغلا رفتن به دست : مرک به سایه دافلا ز دست :  
 مرکب را برای بیاچ : بیش تا سایه افکنده بیچ :  
 ندادگان چون هم به دانند : سر مرک فویش را سازند :  
 سومی مرکست خلق را آنک : دم زدن کام روز و شب فرسنگ :  
 جان پذیران چه بینوا چه برک : هم در کشنی آند و با علی مرک :  
 هستی فی زوال نبذیرد : آنکه مرک از بد کجا میرد :  
 بهین آنکس که قصور دین خواند : سحر که منت اهل اهل خواند :



هر کوه و در و غلطان      خبر آن سیر خانی سبحان  
 تا بگوید در خالی مهر حسن      آن سر ازار شرع و زمین زمین  
 و نذر آن کار بود و یوسفیان      بکرانان مرد را اندازد امان  
 از دنیا خواست استخوان و خون      ناست او هم طلبش باز خون  
 تا بگوید نکر باد حسین      آن بی را بوی قلب و چون عین  
 تا بگوید ز قوم بهتر و دین      شده راضی بغیر مهر حسین  
 شده در نار قاضی و مغزول      شده با مرتبت نیر و رسول  
 شمش از تیغ خیم بار شده      آل مردان در انظار و شده  
 که بگوید کوه خا تا در ا      کوه بر حد و نشانه در ا  
 آنرا برید با بر و بد اظم      بسرب بر نماند اسر  
 کین آبا بوفتنه حسین      خواست کینهای بد و حسین  
 مان بر آوردن ملک در عار      اندر ادا میست و نوحار  
 تا بگوید که هر آتش دآب      آب ز خون چون بر دم اند آب  
 تا بگوید دغا در عا و نژاد      که ببادش جغونه کردم باد  
 تا بگوید ز غم تا کافان      بر سر بهر آن دگر افان  
 مان در آوردن رسول اندور      مان بر دین کردن بقول اسر  
 مان بر دین خود کور دی      تا کینان از کنار زجا شوی  
 فانا حسین من ملک العجم و جهان  
 زمان ملک عجم که در تار بج      بخود انداخته مو عطف و بج

بجز اینها در این کتاب  
 نیست

زمان پختنای ملک بخیر و ... رستم زال دینم دهم دزد  
 نهم مبارک از مزین است که پدر کلان زال پدر رستم باشد و بنی طایف  
 از اولاد و زبده است که باید از زال در پشته و سنانی جادو است این نشانه  
 علی بنود و بدست پنج سال و گری پادشاهی کرد و دانات یافت  
 آن گشتاب دناور که حسب ... و آن به علم و حکمت جاباست  
 گشتاب بر سر آب است که بغش بر بدست روز و شب که دعوی بنمیزی کرد  
 در زمان او بود سقراط حکیم معاصر او بود و بعد و بیست سال پادشاهی کرد  
 هر آب بن او دندید و گشتاب است که او را نشی مذکور شد و سر او در وضع  
 کرده است از انبیا و انبال و عزیر معاصر او بود و در پنج بدست او حسب  
 باد و شاد و گشتابان گشته شد. پادشاهی او بقول یکصد و بیست سال بود جاباست  
 نام حکمت که دانش او شهرت نام دارد و در زمان گشتاب بر سر آب بود  
 و معاصر سقراط حکمت که اسمی در صدر مذکور شد

حال چندی بدو حال از بدون ... حال خاک کاز ملون  
 چندی بن طسورت یعنی برادر داد او گفته اند بعد از هزار سال از هر ط آدم  
 پادشاه شد چن منار فارس و بعد از آن دلو س خاک کرده است و بعد سال که از  
 پادشاهی او گذشت دعوی خدای کرد حق جل و علا شد او بن عاود ابر و کجفت  
 تا برادر داد و خاک بن علوان را از پشته و تا ملک از او انزاع نمود  
 بعد از سجد سنان و بقول بعد از صد سال که در عالم سرگردان بود و همیشه چندی بدست  
 خاک افتاده باید و تو نیم کرد بد و زهر او کجاست تمام دوشن کر مایه او ساخت

کرم کیم خرد ابریشم و ابروان و انبساط و در زمان او بد است و نیا غورث حکیم  
 واقع یوسفی است در زمان او بود و مدت عمر او بقوی هزار سال بود و خاک  
 بن حلوان محم طواغی از داسی گوید اسمش بود اسب است بنی صاحب و در زمان  
 اسب خاک مژگ در آن است بنی صاحب و عیب بعضی او را قوام نداد  
 چشید گفته اند او را دو دوزیر بود یکی اردان نام داشت و دیگری نامشهر نداشت  
 بهرین و طبع کیکلی بخردسان و مدینه خرد و حلوان از نیا بنی او است ناز با نه نه  
 و بر و اگر در زمان او بد است و در آن سال بود مدت گاه اگر اعتدالی  
 بقتل رسید و در آن بنی انقیان بن چشید و بعضی گویند بهر آفتین از زمان او طبع  
 است و این قول اشهر است بسوی رخ و در کانه آنکه اعتدالی بهر آفتین رسید مدت  
 بادشاهی او با نعد سال بود و بنی سال از بادشاهی او گذشت و دختر خاک را در جهان  
 خود در آورده و سلم و قور از او نمودند

سرگذشت سیادش منظوم      پدر بنی حفاظه در آن سال مزم  
 سیادش بهر کیکاوس و بهر ریخته دست که از اسباب در کجی دختر خود را سیادش  
 داده بود و کجی را از صاحب شده و سودا به زن کادوس برده و نیت خدا کرده بود  
 رنج سو وطن بهر رانش که در آن زمان بهر استی حکم بود و در آمد و نام بر آورده  
 و فرزند بهر ریخته و خود از اسباب رفت و از اسباب با قوی که کجی را بر آورده  
 خود او را گشت بعد از حاکم کجی را از نو را از این ماجرا آورده و در تحت  
 سلطنت خلیفان ساخت و از تمام توان پدر را از اسباب شد و آن قدر شهرت  
 حال اسفند بهر و ظلم بهر      حال افروز اسباب بسته مکر



مرغ و هوراد بهشت ابد است      حکمت درین بهشت بزرگ است  
 بود و خیر حال از در قوت      عاشقان در بهشت ملکوت  
 نوحه دایه که من چه گریه قوت      با چنین دل کجا رسد ملکوت  
 ملکوت از بی که ای را      جان دهد از بی رضای را  
 و آنکه در بند و در غلامت      نیست خواهم که از غلامت  
 نوحه دایه بهشت بزرگان بهشت      نوحه دایه که بهشت جان بهشت  
 چون نوحه دی ز عالم دین قوت      ملک را باز دایه از ملکوت  
 کی بر دشمنوت بسوی بهشت      تا ت هور و نفور باید و گشت  
 همچو بر لب زلفی و صورت زلفت      جنتان هست بر بهشت بهشت  
 ای بدل کرده دین نیارویی      چند از بنان و چند از بن هورویی  
 دلی آخر بدست کن روزی      که درو باشدت روزی سوزی  
 کرم انجاردیوی در دوش      عیب و ذر همه می پوشی  
 چون کسی در جهان بهر نی      عیب کوید من انیم چون  
 نومی پوشی بهر عامه خلق      عیب و ذر بهر عامه خلق  
 پس بدان تا بواستد و غشور      عذر من نه که عظم این فرمود  
 که چه برود بر کشتی از بی نزع      از دران سترم و از سترم از سترع  
 این طمطم اف بهر دست      عظم فر راستی نغمه دست  
 و آنکس که در این راهند      از نجا و زمانه آگاهند  
 ستم و دست را چنان در او است      دست دارند که دست دارند

در این بهشت  
 در این بهشت  
 در این بهشت

چشم را اندر دل محمد دار : جز برای سنگ ریشی ندار :  
 دهن را بر برون تنه دانا : بکل را با کن اندر روی رضا :  
 دامن خواجه که بار کعبه کند : شربت مرگبار دل بخشد :  
 همه را پیش اندر پرت بنیاد : انداختن دل و دماغ هر باد :  
 چون برین در نه سپیداری : کم رسکبانی کنی باری :  
 که نه در تنی ستم در تو : کم بوی از کی بجوشد :  
 از مغفالت سکی پیش کن رک : در نه در دستخیز هر جای شک :  
 که از سنگ دماغی و حق شناس : که یک لقمه دارد از نوسباس :  
 جسم را در ده و بجای و بیار : شک بود و اندر سندان زویش دار :  
 جسم ز به کن بقعه خوشی : اسب ز به سندان کشی :  
 رود که از باد گشت ز به دهن : سوزان سوزان سبک لافز :  
 ابلهان مانه اندر سر بل : بازی در کل و دست اندر عمل :  
 هر از آب این در روز و خاد : ناله و دهن هر در و در باد :  
 بر عافیت که یافت عقل و دهر : ز به ز به در و درم دیگر :  
 بود چون بیمار مرد عزیر : نسبت حاجت را درین غریب :  
 اشارت است بایه و دایستون الامین و ابی بکر که در سبزه و دامن بقع در سوز :  
 فاطمه را فرستاد و برادر نسبت ناهبای یعنی با جابل با کمر او و هنبای یعنی مومن با عالم :  
 که هم آبستنی را در دامن : و هم از مرگ است آبستن :  
 تو درین طوفان و در غم : اند دل خاد مانه و در غم :

کر تو هست ز نسبت آدم      هم ز خود زانی باکر و قسم  
 اصل را تم با صل با در رسان      نوش نوش کجش و نا نوش نجاش  
 فعل و عقلت آفت منوس      هر د با است فتنه طادس  
 هر چه کوی خود را در آدم      دود در دید دیگر دادر دم  
 لبک است برستان نیاز      در روز آید که در غم راه نیاز  
 که سبک کرده هست دختر دین      هست باری بولگان کوان کاهین  
 نشود دل پیش زهر کوش      پس ز فخر بخون جواسوش  
 زان تر که کوشمال داد تلک      زیر جسر خ کبان زاز سک  
 بگویی جواب بر حکمان      در بگوئی جو که کوشی جان  
 زید و رزمی برای مرداری      پس چه گویم که من گیم باری  
 نوادین زید تو به جوی لغوج      در نه بدل روی بعام روح  
 نو بوسه بخان خاری نیاز      آنگه آرد بدنت که دارد نیاز  
 در غم آن دین که رفت اندست      کنی و خون گری که جانش هست  
 دور و نزدیک دینی من و بامن      سطح العیت حافظ روغن  
 آن دیرین که خور و شیر و مهر      ویر چند آگوشه چو است دهر  
 باش مادش باز خواست کند      تا جو خامه جلوه خواست کند  
 بر که جویانی عام غلبت      شمع در دست و اشک در جبهت  
 پیش نا نفس خرم تا بد خلد دل      باش تا کل تا بدت جبار  
 فنون اندر ره فوت نیست      فوت اندر دم فوت نیست

در غایت کمال

نوش و نوش کجش و نا نوش نجاش

در غایت کمال

در غایت کمال

چون فلک سنان در زلف مردی کز اجرام خورشید بگردی

فی شرح دایره صیقل الشیوه

زکدامین ساجو جان کعبه داری « کلام اذان عقل را بیاداری »

نود روزا می روی « بادیه پر زو من دوست نمی »

جیب دغا سرای آفت بستر « چون کعبه آن نادانی بدور »

نشیه دغا کعبه آن نمیا بد و در بودن دوست نه آفت دغا کمال الشیوه

الکعبه « در دگر دارد این بنا ایستاده در دغا این هر دو بر خاسته »

و کعبه آن در سوراخ مبداء دکی اندرون دکی اندرون در دیوار از خاک

در دغا بدست جیب است و کعبه می شود و از بدون بدست راست و از این

عبادت از غلبه و مغالطه نامسلمان و این کعبه آن درین سر زمین مغالطه

و همین است

بست چون باز کرد دولت دهر « خرم در کعبه و اندرون پر زهر »

در خود ریشی زانکه در دوش « شادمان چون خیال کج اندیشی »

زکدامین در بند ادگار دوشی « میکش از بهر او چنین خاری »

ز باب سد نو از دوشی « از همه تا گمان دهر می »

نمیت باری و نادان یار « دبدود از مود و سپار »

چون خلس را چه بری ندید « از کسی را تو اگر می ندید »

از چون آتش است و تن بزم « آب و آتش هم چه آه بزم »

از میبار و بار و مستی « بادشا مورث و گدا بلی دست »

و از اسباب بن بشتک بن رادشم بن نوز بن زید بن بعض بشتک را بهر نام  
بن ترک از اولاد بافت بن نوح پیدا شد بعضی او را بشتک بن گیموت گفته  
است سلطنت او در ایران در آن ده سال بود بخیر و دهر زاد و بود چون سبک  
بود از او را بعضی رسانید

دستم گرد و خنده سهراب که جهان شدند قتل هر دو خواب  
رستم و جوانی مردنست سهراب است که از دهنر بادشا سبکان حاصل شده  
و در نوزان نشد و تا بافت و آخر عمر بود و از اسباب بشتک کرد و سهراب  
آمد و با رستم نادر جنگ کرده بجهت از دست رستم بدو فرستاده و او را  
رستم امانت یافت تا بدو داشت به نوزان و از او پس از مرگ سهراب  
در مادر او واقع شد

زمان جهانهای بهمن دانا که چه کرد از سر نوزان با دانا  
بهمن بدو را است که از نوزان دهنر خود شد با صل نمود و از اسب و فارس جا کرد  
است در همین بنجر دانا خون خشم و در زمان داراب بن بهمن بود  
زمان ملوک طوایف خلق در دوزان و بهمن

نیز در این هر روز چون ظلم کما شتهای او از حد گذشت و عا با اقبال کرده چشم جهان  
چون او را آن علیه نوزد حاصل کرد و پادشاهش بهمن را بجای او نشاندند و دهنر بنگ  
غلبه بر نوزان بهمن است از جمله پادشاهان که تمام روی زمین را  
بکن از شیر بود و از دوزستان و جزیره بر اصل و خطنه بجز از بنایان است  
نزد آن از دهنر غایت زمان است و عرب او را نوزد شیر میگفتند از دوزان عقب

حال نوزان در این عظم  
از دوزان دلیم  
از دوزان دلیم



زمان فعال سران بر گردن      زمان به غلبه بدل کردن  
 زمان بناگاه بردن از سرگشت      بان بسته گشتان دودنه بدگشت  
 تا به بنسیدی از زور وین      دل برین عمر به نانی  
 این همه فعلا از دیشو      باز پیش کن بد و بگو  
 زین قفلاتی که بهیر با کار      کردن اندر بد و مسیاد دار  
 تو ز روی بود بود الهوس      روز به فصل تا کسی دخی  
 از بختان تا زور گشتی جفت      پیش تو رک بود که بار دگفت  
 چه صد هفت شد کی بهر دین      کیا اهل اجل با دیشو گیرد  
 کج بود خامه زاندر روی عمار      با سبکتر اجل جان بادشاکبر  
 از دایم خوشتر آنکه پیش اجل      از برای خفاف و در زانی و درقل  
 هشتاد به هشتاد با مرک      کشته در بران ز شاخ عمرش برک  
 او شیده به هفت هوش جان      تو بی کوی هفت که میان  
 کرد و بهیسی هر طایفه      زین سخن بر مردت تو با دانی  
 در میان که هزاره باشد      مرک بگدم چو کا ۵ بر باشد  
 زین سخن بودن تو در زمان      مرک را کند که شود دزدان  
 نه تو زور و نه پیش      تو بهی خوش تر آنکه بار دبرد  
 زرد گاه از اجل سردی تو      تو بهی نه زرد خودی تو  
 زود تر مرک بسته که گردد      تو امیری امیر که برود

در دهی آفرینش بایستد : هم نوسبای دهم نوسباید  
 خطاب باطن است و در بیت ما بعد فغیر این بیت است  
 او را اندک و اسرار گریه : هم گریه گریه گریه گریه  
 دل از چند چیز باساید : هم باساید باساید باساید  
 و چون را باخته باخته غبار غبار غبار غبار  
 رنگ اگر ز غبار غبار غبار : هم غبار غبار غبار غبار  
 نفس حسین در میان آب غبار غبار غبار غبار  
 از بد بدست کین ایلی بن سبیه و سبیه و سبیه و سبیه  
 الگانه ببرد و چون غبار غبار غبار غبار  
 ادب و غبار غبار غبار غبار غبار غبار غبار غبار  
 آرد و غبار غبار غبار غبار غبار غبار غبار غبار



چون می ز اهل زمان پذیرد قوت      هم نگردد ز کوه آن با قوت  
 باز دومی که آب زاد و خاک      تا بوم خاک سینه ز خاک جو خاک  
 بر خاک سوز که در جهان وجود      هر که بر خاک هست وجود  
 این بر پیغمبر که در بدست      نفعی به بر چرخ هر بدست  
 و چارست رزق ما به      بر آن چه که بدست زمین با به  
 بخلت زش درین مسکن      جان مسکنت مانند با من  
 مدی زمین سسوی بهمنی      کوشش بر کوشش لایبتری  
 باین آید در سوره ز قان در سبزه و ذال الدین و انفع شد بوم بر و انفع  
 لایبتری بود میزد لایب و بقلولن جزا مجور را روزه می که میبندد ز شکار و آموزد  
 رک سبزه بار و دهنه پنج مرز و دهنه آموزد در کار از اهل ملک و دهنه طبع  
 لغای ملک و در بهار هلالی غای قی سبزه جز و اد که ملک میبندد و دهنه لایبتری  
 و گوید ملک که در این از لغای هلالی شام و ام و باز دهنه شد است و گوید ملک  
 ذال لغای است چون ملک بر این ظاهر شود بدین کلمه بیا و بویید بجهت ای ام  
 لغای ایشان در راه و امیر آورده که چون لغای در شهر و ام کسی را دیدند  
 که از دهنه سبزه می بکنند جزا مجور را تا از شهر و ام سبزه می اینجا بخره بیا  
 که گوید بدین کلمه از شدت رک با بون نیابت غلامی را بدست  
 از لایب پنج روز و بدردی      کج بقی بدین آوردی  
 آری از بدین شکار نیست که بوز      مرغ دنیا به ام و بیا بگر  
 چراغ کردی برای من جانرا      اندیشه نان به ادی امان را

در کتب کهنه

مکن ارمان را سنان اسیر      زار مکن بشیر کوران خسیر  
 کی در دسوی بر من و در من      منیر خوار زدم و لغد خوار ز من  
 حاصل من این دو بیت آنکه هر چه در هر جای رواج او نیست نه ایستد باشد  
 اینجا فرج مکن و بیکان بر که ارج یعنی آن دانش دانسته باشد چو که خوار من و در من  
 یعنی شریک و سپای مغربست که لغد خوار ز من و بشیر خوار ز من خوب بنزد و در بیک  
 دیگر بهتر بیکر نه پس اینجا که خوب بنزد باید برد چنانکه تا بعد مودد اینی است  
 بعضی را جویند اینجا فرج      باز دار از این بخت گریخ  
 گریخ اینجا منی کار دانست

آنکه اندکیم بهم و ایستد      فو یکی روز را خورشید است  
 و نیکو اگر روز را بوی مسکونت      نظر از هزار چو است  
 پنج تا دیدم سالم منی      معرفت را چرا گنی دوی  
 تو را طاعتی با منی در پیستی      نام افندی باشندستی  
 از روزی دانه غیب و بدی      مهر ز تو بوی غیب و بدی  
 با منی روز و شب مانجان می      است بهی تو بوی غیب و بدی  
 شیر که نام و بدی از افاسی      با منی تا شیر بهی بهی با منی  
 هر که خندند کفایتان اینر      که تو که به ما که کور و بدی  
 کوز مر خوی و من را بگذار      دین بهی بدست بگو به سپار  
 که اگر با تو دم زند هست      کند از جور و فرخ و رفعت

... و ایستد و ایستد

چون سر امبت از نشسته ژیب      طالب آن بوسه‌ل مرغ بهیب  
 خورانش را که نشسته گردن پیچ      چون بدو در رسد نباشد پیچ  
 هست چون سده سوره آن      که بنجاک از فن تو که دواز  
 آنش را که دلو جنباند      از دشمنی فرسجاک نشاند  
 و صی که از دراز دست بهار      حرم و از دست باطله حصار  
 و صی را هیچ خواند نه آله      زان اراد عاقی ساخت چاه  
 اگر کسی حرم را اندام کند      خواب و خور را بسوزد فرام کند  
 نفس رنگینی هیچ جان نه درود      خوان زارین هیچ یکس را سهر  
 هر که از بوی حرم میان هر دو      نو صفت سحر که کند نورد  
 از هر باد چون در دیتی      که کد امبت خانه بر پیچی  
 هر که آواز را مصالح کشت      در که منت از نکات در امج کشت  
 بنی از کشت و مصالح رایج که عبارت از حرم باشد باشد با مراد از مصالح  
 سک از داریم که ما بهیم کلیم اشارت است  
 بر خور در خواب به      نمان غلاد و بر در آب به  
 خلق از بن کرد خوان و بر بند      دبد و سبی و لیک سیری نه  
 ناقص است نوزد و مبالشی      کبک هم نان سهر و خوالشی  
 ای دور دور رخ از درون تو باز      موردش سوری خلق شهرت و از  
 زین در کرد و فنا بهر چیزی      در بغا از در دشتان بهری  
 چیست و بنا و خلق و استغفار      خاکد این بهر از سک و در دار

هر یک خامش این همه فریاد      هر یک خاکشوده این همه باد  
 هست مهر زمانه با کینه      سهر دارد میان رویت  
 از پی کندی درین عالم      چند یاشی بر پشته چون ادم  
 هر کسدم تو رده رنج مدار      کدام از هر کندی سرفراز  
 در جهان نگرانی را نشن      چنین رنگ و بوی خارش  
 این جهان نه این جهان نمودارست      لیکن آن راز و دشت مردارست  
 چگونه بود ایشان بشر      آفرین تو رده در دال کف  
 خانه دانی شکسته زیر و زهر      نقش دیوار هر درخت و سهر  
 نه در خورشید بود آرمده      نه سهر رنگ باز دارنده  
 راز دل بر دیر تو بهوده      از بغلت زهر دولتشود  
 مانده اند روز در دلب در روز      همچو آفت کوه کان اند کور  
 صفت مرک و مرد دولت و ذکیت      زهر دور زمانه دانی صفت  
 شاید ابله در غیب من      می شیرین و بی زبان غرض  
 بی زبان بی حفاظ دلی آرم      خود دلی می جو سر و در کیش کرم  
 پس ز غارت جوب باید دیاک      آب در دیاک در و عن اندر دیاک  
 راز این کلمه نفس غارست      مغل کانی کجانه غارست  
 چون نفس از عقل مستفیض است و جا دون خود معین و عقل مرتبه اجالت و نفس  
 مرتبه نفسی عقل کار کج      خانه راز گفته و نفس را با اعتبار ابله و نفی عقل جا دون  
 غار فرموده آمد و سنا و راز نفس با اعتبار منفی بودن او صفت از غرض بشری

در این کتب  
 از غار کانی  
 با اعتبار  
 از غار کانی

بدین مغل رو ناک برین از طلبا با درشتی و جبین

از ملا باورشنی و جی

مرد را افضل بود و بسوزد در خانه اند بواجان مژدر

در نه ماند هوا بجان مغرور

الباب الثامن في احوال العجم وذكر اهل فلان وما فيها من احوال حسن من العجم

الكواكب

بند گوئی در جوغ دیگر و فتنه . بند زاری اور کی کند شخصیت .

فدا و ابرو و کمر و سینه

جهت بر خیزد زمین زاز و خاک  
چشمه سبز و دامن بر خاک

چونکه در این کتاب

شب مدہشم بیت ممثالی      روز یکہشم بیت رحمانی

روز یکشنبہ چیت رحمانی

زشت باشد بخاک ابدال      جزو بیت نظام ابدال

جو بعثت نظامہ دجالی

روز دوشنبه ماه ابراهیم ذبح کرد و غریبه شکم از وی عفت و غارت نمود.

سنگه از وی غصه و غارت عمر.

چین چهره مردم از روز / رکن به چیت از شب در روز

رسن بیست و چہیت خرب و درو

در فلکندت بچهر کردن      بهر عشق ز ما نه جسد رسن

۱. بہر کشتن زما غمبہد کس

رازدار ملک خرابستیم      همت چو سحر سحر ازاد بگریزم

ہمت میرے پاس زادِ بکر ہے

در غم ز سرخ و سیم سره      بهشت بخت بخت بخت

سہلست سہلست سہلست

خزانه سبز و در آب و در ملکیت      سرگینش ز پای سرگینیت

سرگزشت زبانی سرگشت

بردی و فست مردم خوار      زد خور و فست بر طمع مدار

رد فور فوئیس و جمع مدار

آفت گرفت است هرگز درون : کادگر دزدان زمین و آسمان :

کما ذکر و بعد از این سخن و سخن دیگر

انہ دو ہر مجموعی سازد بسچ " کو دوروں ایج کس غلابہ چ

گز در درون ایچ کسی نباید چ

داد و خجالت در این ادب بنده میر : گذر و در گذر و داد و پس کبیر :

۱۰. کز رو گوشت و دل و کبیر

مخاور و مشرب جو غنیمت گوار : لیکن مردم ہی ہر دسوی گوار :

۱۰. ایک آدمی ہر دسویں گور :

چکن طبع خوش از خوش که از در بهشت کس خوش  
 رود که تا بد نصیب کج ترا از ترا دوی باد سخ ترا  
 کی در باد و خامه نو کوار کز دم لاشی قرار نہیں کوار  
 دامن هر کمان جرف مزان تا کو گشت آن کمان تر شکن  
 کرک پایش تاب چون تیغ بر هر فلک بگرد بر  
 درستی ز ابر بر جرف بر تا کو ادا کس بود که بر  
 حرکت کز رنگبست کباب تا ز حوت فلک بخوش آب  
 مای نشسته کو فلک سپرد خود همه ابروی خلق خورد  
 هر که گدازد را بگذارد کو پشیمت زشت و درد موار  
 آن همه بهر مد غافل را که چه بهر غم غافل را  
 کلوز دارند و گندار بهر دلو سوزند و دوزخ ز همه  
 غم بر دهند درشت بهر مد همه که به کسان خوشی خندند  
 همه کندم نمای جو دارند همه کلوز خند و بر خارند  
 همه عطار و شکن و ناک و دند همه هزار روی دلق زارند  
 کردن کردنان شکسته جو برقی بر بارون کسان بوز و بهرنی  
 چون کل و نرکی ابرو هر کز دند بی عجب خند چه دنگرند  
 که چست کرد حکم نقد برند همه عین خیال و غم و برند  
 و کز این و بر و افتا مند نو خندین و از بوستانند  
 پایت از باد ماند و خاک ماند و دست هر یک ز جانت خون اود

این شعر در کتاب  
 گلستان در باب  
 اول در وصف  
 خلق است  
 و در این  
 کتاب در باب  
 اول در وصف  
 خلق است  
 و در این  
 کتاب در باب  
 اول در وصف  
 خلق است

بنه از گاد باز دوازده فرج      «      مذبح است این دوازده برج  
 دل ز چرخ و زگر و شمشیر دارد      «      پای را سربس کند بر دار  
 نور لغز بر گشت او خائف      «      باز نذر است او کند باطل  
 دایه آخر اگر بود مادر نیست      «      مایه او آب و آذر نیست  
 بقی دهر او تا به کرمک بر نیست این دوزخ      «      دوزخ برست و عجز او که گنبد است  
 از سبزه و سبزه می شب در در شگ      «      کافور نیز گنبد از سبزه است  
 که او سبزه می روی و صف و بوی باری آورد      «      دانه عالم جاری که او شرفان  
 باشد دست افزا که که داده است      «      باش بر نهاد و خود شکست  
 ای که هر چه از این دنیا دارد      «      نگین هر چه که او پیش دارد  
 زانکه از او نیز که که بود      «      هر که از او بخت کند و بود  
 کرده باشد جو سیرت از راز      «      تا که از شوی رخ بزار  
 بفرماند فلک مانند سیرت از راز      «      در دانه هر چه که با کند و بدو کرد  
 تا که از رخ بزار بین از نیست      «      دوزخ خود که مانند بانه دوزخ است اگر شوی دوزخ  
 خود بداند

کار دین و آسمان این عالم      «      همچو که دوزخ و دوزخ هم  
 دین را هر چه دین عالم را که دوزخ      «      تشبیه کرده بهر مایه چنانچه سعادت و  
 خوشی و طرب افزایش فلک دوزخ و دوزخ      «      است سعادت و طرب و دوزخ  
 و طرب گشت این عالم از دوزخ  
 هست چون مار که دوزخ و دوزخ      «      از دوزخ دوزخ و دوزخ و دوزخ

در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

کفل چون در بر نام کم داد ۱۲ ۱۵  
 نقش او را شنیدی تو ند  
 روز تو را و شهر آشوب  
 تو چون عامل رختی غفلت  
 مرغ که در این بین نشستی  
 تو چنین نقش بخت در کشی  
 بر تو آمد چنان فری  
 چه بهتر از اراد کار می  
 برخ اگر جاد بود نوست  
 ایجو با عقلی بیسر جز است  
 گندی بر سر جهان زده آمد  
 ای بین قامت که چو گمان کرد  
 پنج سببش هر که ان زده آمد  
 غم و دانا درین راه و منزل  
 مرد را گشت دیر بنهان کرد  
 تو چو کوزی حکمت آگند  
 بر دقانی زمانه گیسو بدو  
 مرزا زود صبر که بدو  
 این جهانست دوزخ درد  
 تو که بن مرکز آن بر دانی  
 چون تو جزو آن برستی از سلطان  
 هست پیاپی و کون دفا  
 خلق را کین بیش مکمل است  
 زین سه بهر شخم فرمودست  
 اغزا به که هر ذرات  
 اغزا ان غم آدمی شکوند  
 سه فرخ آدمی بخورند



زهر این دوزخ گسسته دوار ۵ هست دی و بیار و گل با طار ۵  
 هر کجا این بیار روی باشد ۵ بوی گل که ز کام کی باشد ۵  
 آن بیار زمانه بی دی نیست ۵ عمر با جز بیاد لایق نیست ۵  
 که چنان گل بود خوش و خوش ۵ محض که در گل اندر منور ۵  
 بوی گل در آن حیات این عالم ۵ موت چون ز کام دهر و دهم ۵

فی الحقیقه

و بجان سنگ که در زمین مری ۵ ابله که در رخ به بر ز کوی ۵  
 گفت با او ز روی نادر ابله ۵ سنگی جفت و در که انجالی ۵  
 که بد از بی تپسی و غار ورا ۵ بنیم به جنبه دانه کار ورا ۵  
 بهشت او کون و بستان به ۵ دنجین ریش هم بفرمان به ۵  
 آنکه پیش عقول حکمت قرار ۵ پس خیزد بیاد دست بکار ۵  
 گفت از لفظ و حدت تا خط زمان ۵ کجاست که رنج و درد بی درمان ۵  
 از لفظ و حدت که به اشتیاق تا خط زمان ۵ که رنج و درد بی درمان ۵  
 که به رنج و درد و بی درمان نیست ۵ با هر دلی رنج و درد نیست ۵  
 که به رنج و درد و بی درمان ۵ و آنچه که در آن و در آن نیست ۵  
 آنچه او نیست که در دست کند ۵ و آنچه این بر داشت است کند ۵  
 نفس نفس بغم که باشد ۵ هر چه او نفس که در باشد ۵  
 در سخاوت بگو دکان ماند ۵ بدید و در و در و در ۵  
 که خود بخند و بد بسیار دساز ۵ خود که به از دستا ند ساز ۵

این کتاب از کتب قدسی است که در آن  
 کلمات و عبارات بسیار زیاده است  
 و در آن کلمات و عبارات بسیار زیاده است  
 و در آن کلمات و عبارات بسیار زیاده است

روز و کسب سبکستان ملکست : بر افصح گوید که همه ملکست

روزن این خطه خطه دلف : هست مانند خوش نسلوز

روز بد بد تر سوزی ویشنی دوت : چون شب آید تهر

روز بد بد سوزی ویشنی دوت : چون شب آید هر شد و نابوت

روز بر آتش آید هر دواز : باز شب جان بد و بسیار دواز

بد و نیک ملک به ملکست : که بر طیش بر اهر سر ملکست

که از این جو رخ با نقاب نوی : تا که از این آفتاب نوی

دختران چون نسا به بر داندند : درک رابند و بنگ بازند

دان نسا به هبت جو رخ گوید : سر نسا به هر چه بود نمود

زبانکه نامحرم نواز که در د : داز دوت من ویشنی واز دوت

هر که از بند ملکست کردن را : کرد ضایع هدای ای چون را

بند جو رخ بند فی شبت : مرد و رانام مرد مطلق شبت

الدنيا لغز فاجعه و لا تدوم

ایکد امانه ای که کرد و شبت : زانجهان بوسه و هر دشت

هر که اندر جهان دین باشد : هم دشت امانه زمین باشد

رد تا در جهان دین نرسد : از کجای دور و بغین نرسد

دبان سوزی کل که از چهار است : مرد بان سوزی دین و از چهار است

من دایر زان به خطه را : بنوا جوان فلک نوا ختم را

فاز تر کس ملک نوا ختم دای : دایر به او زان به سا ختم دای

هر که با او باشد

بجز در دشت امانه ای که کرد و شبت

هر که با او نهاده در ساداد      بعضی دور آید پیش پادشاه  
 زین درین بست نماند همچون ست      شکاری سوس جان و دل نه ست  
 توله در بند حرص و اند سندی      همچو زرد در دمان گمانندی  
 زنی که خسته در ست حرص و اطمین      بهر زانی سر زنده بر بغل  
 در جهان این که علوی و سخطیت      صورت هر دو باز گویم چیست  
 این یکی بر خاک مبدار نیست      زان دگر زان سحر که داشت  
 شکر و نسج میکند عابد      بهر دانا مهر و سبب  
 بهر هر که در گیش بطواف      مرد سجاد و باغ دکنی باغ  
 زاهدان را ز باغی پوشیده است      ایام عاقبت به پوشیده است  
 نه بگویدت فلک ز خزان      که خود مراد بان کن و بر نماند  
 همچو آدم برای آن دم را      مراد بان سانه با هم عالم را  
 در جهان خود برای آن زمان      چکنی کفایت بهر آن غمان  
 مفرماند در جهان خود آن عالم را      بهر آن سر بر این عالم افتاد بر آن کن با  
 اندر آن برای ما پیش که در جهان خود افتاد از حد است و راند را      حق معنی

که گویای زاهدان

زهر این بر ده گوید مراد      بدین راهب جهان این  
 که بگوید از زبانی برود      که نگردد از دست غار خود  
 سواد است زنده بچگونگی      بهفت افغان چار و پنج گنیم  
 این است مقوله زلفه است و مراد از سه روان نفوس نعلت انسان و حیوان و جانور

و از نه تنگ تواند و معنی بیت آنکه نفوس نیستند از اعداد اسما و نه فلک  
بدرستی که نمی بینی در حواله فتنه عید نام و بخت عطا که ظاهر می رسد و بخت  
و در دست و در پا و باطنی و باغ و دل و نفس و فکر و کرد و سپرد و خبر و باشد

بسیار چهار عشر چهار صیغ نمی آیم

چون از آن کت پس قید این سگار : هر دین هفت و چهار و نه که باز :  
که عدد چون رسیده بهر حد : روی محمود نابر که دهر :  
معنی بیت اول ظاهر است خلاصه مدحی است نه آنکه عدد دل پنداشی و مورد  
تنشای است که عبارت از ممکنات باشد انجام او از عدد محدود و توانمند بود  
اگر عدد و معنی خود هم با چون افسانه بجای نه فغانی و اهد عددی نیست هر گاه عدد در آن  
ممکنه نمر در شده و بهر حد رسیده یعنی جایگاه اهد اسما سپرد و کرد و گونا گشت هر  
ذات مابری باین عدد محدود نموده اند

دل را در خا و مهر او بکسل	که بر آرد در از نه حاصل دل
که بچشم تو هست دهر حال	هست مگر در دشت و حاصل و زوال
دنيا ابرو زانست حالست	آفتاب که در خور و محالست
درخت را خرد کند و کند	با آزارت که ای دهر و کند
زار ما در دست مردی دنیا	نگهدارست را که ای دنیا
دله بی برگ را از نور دست	بی نیاز از هدای و دین و دست
زان فی و پندار بخوان و بدان	و گشت را بران و خبر بران
عدد است شوقی در سر ای جراتی	نگهدار از انتظار و زانی

قال جنی علی احمد علیہ والہ وسلم سیرد ادلا غمر و غار فی دینا بہتر آسان کند سخت  
 کہ برید کہ تحقیق در دین آسان است حاصل معنی این دو بیت آنکسی در معمول  
 درجات و ترقیات دینی بکن و مرکب شوق را نیز بر آن کہ حد مد شوق در سراسر  
 بر آن یعنی تیز روی در روی مسائل دین با انتظار ذائق نبیست و زاهد بوحال سیر

فی ترک الخا و بالی اید

چکن در کنار مادر فر	افزای نماند جن کم از دود
بانی در نہ ہر ادبی نسر یاد	ہر فرد خوان کہ مرہ بادا باد
حزوت را بعد ان دوست مدار	ہر فرد شریع معطف بکار
چون ہو بار دست نیک سفر	دست سیر کر کنی نیابی سر
سیم را در دل ایچ راہ مدد	ہایک نامہ سپاہ مدد
فدہ سیمی کہ از نشاند	در چہ اشتہر ہی نکو داند
آنگہ باہل مال دل باشد	نقد در دل زہم دل باشد
ہل دیسل مال تا جکسے	الفی شہر جود ال تا جکسے
تا تو نگر کی ہی کنی بر من	ہندوت نقد گشت جان مسکین
تا تو خود را نی جو ترک محل	ہندوت سیر کر گشت نہر نعل
ملف پیشش ہوز نکودہ بلف	گرگ را کشند جو پیشش ملف
نوفلف کشند مر قنار اردو	باز دادہ ز دست کور کرد
نوفلفکار نوت و خم تو باز	بچنگ کردہ بجز تو ہر ہند

فی لیل القلوب عن القارب

سوز خود را زنی بدید و زخم ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰







می تواند بود که مراجع کنی چون من باشم و می تواند بود که بعضی سبب از من و این کلام  
که خود را بخودت عاید کردی

دشمن از دوست گاه از رنج باز : : : فریبده و رنجوان نه چنی باز : :

دشمنان را بگناه سود و رنجوان : : : بخوان و بد و اندر سود و رنجوان : :

فی المودة دلائل حجة الحق

دوستی دوست را بران شد : : : دوست عام بهد ایشان شد : :

گفت زان را که که خداست کو : : : زان در گفت گفتی بر کو : :

گفت چنی من را که کینه سیم : : : زان باور کرد و زار سیم : :

مرد بگشت از کینه و نیاز : : : بر گشت از کینه که بود نیاز : :

باقی آنچه بود زان را داد : : : بر آید ز خانه قوم و شاد : :

چون با نگاه سوزی با آید : : : زان بر سوزی خود سر از آید : :

گفت با سوزی خویش وصف بهای : : : نشاندند مرد و غم که گفت زوای : :

تجربه و آن که در صدد نیاز : : : جهت بر دوست مرد و رفت بکار : :

بعد از آن که هر آنچه بماند : : : مستحق را از هر چه دهم بر ماند : :

گفت در خویش را دهم و نیاز : : : که مرا اندر که در نیکی نیاز : :

لی صوفی من این چنین سره مرد : : : مال من زان خویش زانی نکرد : :

هر چه خویش را دهم عالم : : : از چنین دوستی چرا عالم : :

هست عکار از آن کنون در حوز : : : زانکه در مال من تصرف کرد : :

دشمنان این بسیر چنین بودند : : : کن مراعات هم نیاورند : :

نال و جان بدوست را نهد اگر داند " راحت دوست را نهد اگر داند "   
 ز بهر آنکی دردم که دوست برد " سبب آنست همچو ناله دوست درد "   
 دوست را اگر زدم بدوی دوست " اگر گناه او نباشد دوست "   
 چون کنی جرم دوستی دعوی " به گفتار هر روز به معنی "   
 باید و بجا وقت داد و ستد " نگذرد هیچ بجا که بر کند "   
 دوست که گاهی دگانه دور بود " از سبب و سباسب دور بود "   
 معرنا بدوست که از طبع گاهی و گاهی دور بود از سبب و سباسب که در اندیشه   
 خشک است مانند سبب که بخت برست مزاج دگر آدمی بهر نژاد و نژاد هندی   
 نجا که نبرد دور بود و دوستی گاهی در غرض و طبع با نژاد و نژاد خشک و گاهی مغز و سوزا و نژاد   
 و در بگونی بدوست هر چه بین " که بدست ناکجا بگویند بین "   
 باید بهر چو تیغ و بهر است " غم و غم است و در غم و غم است "   
 یاد بد و غم است رو به روی " از چنین یاد داد و دوری جوی "   
 در راه هر آن یقین باشد " هر قدری که درین دین باشد "   
 هر که در نطفه یاد بدست " و آنکه در صحن خانه یاد بدست "   
 باید بهر ما کن بخشیم بر " گشت سببش کسی روز به بر "   
 شاخ بی برگ و سبزه خار بود " با سببی بدین دفعه خار بود "   
 در میان آن رفیق و یار آید " که بجا که بهر بکار آید "   
 دوستی آنکه بهر رفیق بودند " دوست را همچو تیغ و تیغ بودند "   
 یار بکار سبب سبب است " لبیک بکس کم بود یار است "

فی الزمان بعد الطغیان

ان نشندی که مر طغاب      دید قومی نشسته در محراب  
 کرده از ان قوم مهر عدل سوال      که گویا بند و بستان احوال  
 هر که گفتند ما رفیقانیم      همه یک بار در یک طرفه انیم  
 بگوید که ما برادران شدیم      بگوید و جان و بزم مان شدیم  
 گفت هر که بی حق و دگر      کس بگوید که گشاید نظر  
 همه بگوید که ان بخت کینه      با یکدیگر حساب در می کند  
 همه گفتند زان طغیان خویم      و زان رویم با بر چهریم  
 گفت هر که کار محکم نیست      دین سخن جمله را مسلم نیست  
 بدل آنکه برادران باشند      که زان رویم با بر چهریم  
 هیچ نابد تنبسی جدا      بود غم جدا کس جدا  
 ندکی را بود ز مال افواج      زان دگر کس بجهت محتاج  
 همه یکسان نو آنکه در دین      بر رویم نمانده کم پیش  
 پیش ازین دوستان چنین بودند      که غم بگوید که غم سودمند  
 جان کی بودی از بدی من دو      حال بودی یکی و سکن دو  
 دین زمان و دوستان از میانند      همه از هم مان برسانند  
 هر یکی را شدست بکتمان      بهتر از کوفت و نهران  
 به تان که در هر چه را دارند      پیش خویش و به دشت دارند

فی الزمان بعد الطغیان

دوستی با مغامر و غلامش      با کین یا جوگوشی او را با دشمن  
 دوستی که بی پناه کند      بدل دیند بوسنگانه کند  
 دوست خواهی که تا بماند دوست      آن طلب را که طبع و خواستش دوست  
 به کسی دان که دوست کم دارد      زویر چون گرفت بگذارد  
 دوست که چه در عهد زو یا بود      دشمن از چه کی قرار بود  
 مرد را قسم دشمن و انا      بهتر از دوستی بود کانا  
 از نفع دین طلب ز غافل      از صدف زر طلب ز آبرو ناف  
 آسین که بچ خواهی بر      از صدف مشکوی از آبرو در  
 همه از چشم دشمنی کوشی      مان بدین زمان بگری و دان بهر نفس  
 تا بدان گوشه ابرام چنی      نوز چشم دشمن و نشود بین  
 از خواست از بکوی این همه ساز      این اذان آن اذان بجای باشد  
 که بد بدست در جهان یاری      کار هر مرد و مرد در کاری  
 که نخواستی دل از ملاست بر      بدی از قرین یک بهر  
 که چه صدمه بار باز کرد و یار      کرد او باز کرد چون پر کار  
 زین بدان رخ می بگردانی      باغش تا قدر این بدان دانه  
 دوستان گنجی تا راندند      رنج هر دود که بجز بر داندند  
 با نوابه و سر به بخت و بخت      مدد و آینه هست و بهر بخت  
 نه ظفر رسوده و آن نه غریب      که چنین انداز حکیم عرب  
 مطلب که چه فرم و فرما نه      پیشکی از مفیدان راند آینه

این طلب کن که داند دارد : تا توانی دی ای توانی کرد :  
 صفت دوست از دشمنی : از علی بشو تا زندیقی :  
 دوست نادان بود نیاید سوخت : باید این حکمت از علی موخت :  
 غنی دشمن شود بیکو بری : بدترین کردی از در آفری :  
 چون ترا دوستی بدید آید : عقل باید که ز دوست تابد :  
 رفت غرت اندکم دیدن : دیدن کم به اند پسندیدن :  
 حاصل منی هر دو بیت آنکه هرگاه ترا دوستی بدید عقل بجز به دشمنانی باید  
 نه انور در مقام ستایش او در نماید و رفت غرت و غرورت از دینی دوست  
 گفت کم دیدن و نیز نردن آنکس را کم دیدن و غیر نردن آنکس او را از پسندیدن  
 و ستودن اوست بجز به دشمنان نایافت و ندانست و دشمنانی در جهت شود  
 دوست بد خویش خاردان بدوست که می دانست بیکو دشت :  
 دوستی با فراخ و بجز دی : دور دور هم اید دست خوردی :  
 نایبانی و لب بجز دان : که کو کار بد شود در نیدان :  
 با دو کو لطف دوست جان بر کار : نه هر که دوستی نیست کار :  
 زنده رودی ز راه زین بدست : در ز غرت نازین خودست :  
 محبت با ضایع بیار : با و را هر زمان کند عطار :  
 روغن بجز می که نامش عام : شد ز کما فرغ و بگو نام :  
 چون کجا با سر و نفس نفس : روغن کجاست شش نوازند کس :  
 این برست از سوی دان اندلی : کل از دیکم داد از کل :

از جفت کردن این دو بیت  
 میسر و بیکو دشت

با جان کم نشین که بر کامیابی خود پرست نفس انسانی  
 در بدی سیرت بودسته که بود و سنوی ز محبت به  
 خوش خواند به خوان سزک سوز پیش چون گرگ خورد که سوز  
 اسب بوسن ز اسب کن رک گفت همچو ارشد سبک  
 آن صحت معاد با عامت که بود مخم کند نامت  
 محبت عام آتش دهنه است زینت نام و خاد استند است  
 صحت عامه در بهشت آباد در آنکه که رک عام آباد  
 باور و عقل عاقل بر اینا میسر یک هوا از دو عقل بایز  
 دوستی را که نسبت با تو محال که بود به و ام نسبت حلال  
 با تو ناظر دید جان دوست چون شدت فقر تیغ و نیز و ثلث  
 دوست دشمن بر این جان باید نن بود کس غذا می نان نماید  
 باید و نبا جسم داند زبست چون شناسد که دوست و دشمن کین  
 سکنش چون دل بیاید بین وزن بالایی دل چو ناله بین  
 بگو کی بود اخوت پاک را که کند افک من و اساک  
 جامه خون و گوشت پوست بود چون عیب دوست دوست بود  
 صفت در پیچ باز صدق و صفا صفت با چ دوست بود و وفا  
 چون بهلت کند سلام جلباک از بد و نیک بود و نیک  
 اگر کن جفت چشم بخواند دوستی با خلاص کم یابد  
 خود را از دو خانخواهد خاست که نوز لبست با نوز است

این شعر در کتابخانه مجلس شورای اسلامی تهران موجود است  
 شماره ثبت کتابخانه: ۱۳۰۰/۱۳۰۰  
 تاریخ ثبت: ۱۳۰۰/۱۳۰۰  
 شماره ثبت کتابخانه: ۱۳۰۰/۱۳۰۰  
 تاریخ ثبت: ۱۳۰۰/۱۳۰۰



ملک عالم هر چه شایسته است      در تهناتشان زیاده است  
 با کسان در نگار است بوی      با و در سود و شام و چاشت بوی  
 جفت گشای خدای مدد یار      ز دیشی خدای باشد یار  
 چون تهناتش از سر دین      با و دت هر چه آید زو مسکن  
 چون خنابادی ز ملک در دهر      کم ز تهناتی بود یاری زار  
 چون دلش نشد ز دین شاد      تر تهناتش کس یاری داد  
 کرد و جسد که در انفسه بر      چکن همچن که آن نقیسه  
 بهی از تواند را دیزد      پس یادی هم از تو یار  
 شاد رفت بان نفسه هر یکا مو بهی      زود و بدی برود و بدی در بهی  
 گرفت خلق مستعد او شدند بر بهی      کرم که اندازد غلام خلق به شک  
 بر میان برود و ران و دینست با ملت      ایستاد و دینست که او آواز می کرد که غلام  
 نفور نموده بهی و بهی ترک کار نموده رفتند تا یکس که ترک افندی نکرد و یک  
 کس یک با هر آن و یک با و درون مسجد ماند و هر گشت و افندی نمود آن بر ترک  
 گفت که جان الله خلق بدی در می او برزد و یادی بیک برزند  
 تا بهی در تو جاک و دینست      با تو بگیدم برقی بنشیند  
 در نومی ایستاد با صد بهی      تا بهی پیش از و بجان و ضرر  
 دل نخواهد غلام هر یکس      که بگنجان بخیل بهتر دل  
 در دغان دار تا بود و شادان      چون که ایستاد بکین دغان  
 هر که مارا نخواهد از نه دل      که به جان بود زان بکین



چکن با وغب به من      پس ندیم و نشو چون شری  
 پس چیت کتاب با و دت      تا گوید چکن بیگ و بدت  
 و با به که جفت کونه بین      تا آفتاب که کشتش بر دین  
 هر کجا دایع با بدت زود      که تو مریم بشی مادر دسود  
 هر که است دوست دسانه      پس در جهان دهد آوازه  
 من به نام درون میگردانم      دوستی زان همیشه همراهم  
 که در این روزگار بار بار      که هر دو باشم اسوار بار  
 این این روزگار بی سروین      از برای تو زود بهر کین  
 دوستی از این درم دارد      زهر دانه هر ما هم دارد  
 هر دو دانه هم شریف و هم ضعیف      گوئی گوئی بود کسی را  
 که به خوشبختی در روی دوش گز آید      زود سیر آید و تنگ حوصله آید  
 رنگاروان دکنی با شانه      زود نگیرد و در انداخته آید  
 مرد عورت بهشت کسی بود      پیش او فوسوی محسوس بود  
 روز نیکی نگو بود با تو      چون بدی دید بد نشود با تو  
 چون تو از ابلهان گریزی باز      باز خار ز خار باشد خار  
 باز عاقل اگر چه بد سازست      چون در این شتر فوسق آید است  
 جانم در د فوایش نوی به      باز در خود د فوایش جوی به  
 نیک و بد آن درین بدی سرای      جفت بد دست دایر نامهربانی  
 این کی تایی نیکه بد و دم      دانی که بانی بی زهر شکم

بدر نادان اگر نه بر نیاز چو داد و بر کشد آواز

مردست او دست مردم او راست دست او دست مردم او راست  
 شایع مادران که هر که باشد و گشتی از مادر در یک بد باشد  
 هیچ مردی که راست شایع بود سال غل و شش فراغ بود

ن اعدش ن اعدش ن اعدش

داشت زایه بر دستهای و گدا بهی نام دهنی دسه گدا  
 نوردی جوهر و نوبالان گشت روزی چشم بد مالان  
 گشت بدیش جوهر و نوبالان شد جهان بخش بر زبان یک  
 دشتش گشت و دشت و گدا که نیاز می فراد داشت دگر

زال کل همیشه مادر دهن بهی نو مادر دهن مادر  
 از لغا گدا زانک از بی نور بود روزی بد یکی اندر کرد  
 نماند چون بانی مفید اندر یک ان سرور در یکی اندر یک  
 گدا مانند دوی از دور سوی آن زمان تا رفت از مطبخ  
 زال بد داشت بهت عزرائیل بانک بر داشت از بی نوبال

کمان مغل الموت من نه بسیم من یکی بسیر زال منستیم  
 که ترا هستی می باید من مراد از بسیر مراد

دخترم ادست من نه بادم نوداد دست رفت بر دادم  
 من بر ختم نوداد و دهن سوی او نوداد کار من بگذر  
 تا بد ای که دشت بجا بود تجلیس مرزا نباشد هیچ

ن اعدش ن اعدش ن اعدش

ن اعدش ن اعدش ن اعدش

ن اعدش ن اعدش ن اعدش

ن اعدش ن اعدش ن اعدش

بیایا تا به جز شمر و لقا  
 چون ملا دید در سپهر داد را  
 بچال گنبد و بدشاد  
 بکجا با پیشش زد دست براد  
 باز نمود که هر در زده ان  
 چشم که یان دلب بود خندان  
 باز آن باشند آفتاب من چشم  
 کبر داد بر حسن پسندید  
 گفته تا گفت دید و نادید  
 هر که رفت بلا ز نو که بحث  
 نو حقیقت بران که رنگ آفتاب  
 مجتنبی را جوهر و مراد  
 زار و زرد و زان بچه ناز و داد  
 من و فاشی ندید ام رخشان  
 کرد و نو دید من سلام من برسان  
 محبت اهل بیت چو یک شمت  
 که در دوان طای از بردن سپینست  
 دوستی اهل بیت را غلبه است  
 غرور و غفل و نفس و نو حسد است  
 بران دوستی خلق مسک  
 سنگ در ظرف شمر خوان برود  
 بنود دوست با چراغ کرد  
 جنگ و مالیت در صفت نادان  
 ندک دل باشند در احوال دنان  
 مانگایه چو باشند دلچون  
 آفتاب در اندک در جوی  
 تا بوی تند است و هم روان  
 دارد دت فایز و دوست چون نخل  
 چون سوزد و می اندازد بگرگون  
 آن سوزد و می آن در کاروان  
 سوزد به نور بنی اند فانیان  
 راست همچون چراغ در دیشان  
 نور دانا بوشد ترا براد  
 پس در راه می راه شد کوتاه  
 چون کم آید براد بوشد تو  
 فکر و در گمانه کوشه تو

دل تو هدایت و خلق آید فر      چون پوست این زمین هرگز  
 گویی دانه بر در باشد      بار بکجاست هر خواست  
 دل را با جو نشیب کرده و بفرماند که یک دانه آید و است و در دست هر کس باشد  
 منتیابی نشن داکست نشن و رنگ است و چه در طسوج است و چه در طسوج چهل دهن  
 چه در چهل دهنست چه تو در نشن نشن است و با مصلحت اهل بدنی مان که عبارت از عبارت  
 باشد نشن از دوا عبارت میکند و بسیارش بجهت فراموشی اگر دل تو هم با فی منزه باشد و از دوا  
 عقیق مومش بود و اکثر مغلن خود در حکم یک دانه خواهد داشت هر در باشد عیال  
 که در عدد رند و در دانه با خلق و اکثر مکنات خلق گرفت از عالم بکجاست و خواهد بود  
 که بجهت خواست بفرماند حکیم روم در یکی از تفایده خود بفرماند

در بود آن نه دل که اندر دسی      کاد در خواست و خیال و عقار  
 نه بنی کو بهت فلک نه دانه      که خود در میان کن و بر تار  
 یک مانشوی که کرسند      مغل یکدانشن و در سنده  
 که در اکش مغل بودی باز      بشنیدن جو عاقلان آواز  
 در تو میر اسکن و غرضت      که خزان جهان بشنفت  
 در جهان هدایت از خاک      چکن کلست که آن کاداک  
 چون کتاب است و درت عالم      کانه در دست نه و بدیم  
 مور نشن برین لیان باشد      مغلش در دل بکجاست باشد  
 مور نشن خاص و سخن آرد دسی      فن او نور جان کن در دسی

فیض المصباح

آن سبندی که در عرب میخوان	بود بر لبان اینکشان مفتوح
دوی ددستی لبی کرد	هم سبوی و لبش بوی کرد
علا و زاد دایم خود بکند داشت	در بچ را راحت و طرب بد داشت
کود و چرا که گفت مکن و لبش	بجهر گشته آیم ز غم فن و لبش
چند روز او نباشت بچ طعام	بعد از بر نهاد بر دایم
ناله افغانی آهوی نشا و دایم	مرد را ناگهان بر آمد کام
چون بد بدان غیبت آه و را	و اینکشان چشم در روی بکورا
ای که ددستی سبک ز دایم او را	ای همه ما شکان غلام او را
گفت چشمش بچشم غلام و دوست	هر دو دوست و در پناه و دوست
در روی حاشی غلام و دوست	هر دو دوست و در پناه و دوست
چشم لب و چشم بسته بند	بست گوش بکورا ماند
زین سب و ام شد بر من	بر و افغانی ازین بلاد من
من غلام کسی که در روی عشق	سند سم و در آشنای عشق
راه و دوی روی نوبی معنی	خواه از او بر رسم این دوی
کرد پیش آرد و گفت کوزه کن	با چنین گفت کرد سر دکن
در خانه موی سخن بر خیز	چون زمان زین چنین سخن بر خیز
دوی ددستی تو با میبود	بسی طلبکار لذت و مقهور
کرد و سفرد و از گوی بر دست	بست برستی نه خدای بر دست
کرد و از اند آدمی پس چون	سند و بر جهان چنین مفتون

این دو دایم شاعر است  
چشم لب و چشم بسته بند

انجمن راه نرود بیداشت      عاقبت خود برنت دم بگذاشت  
 نرنا و ال خافلی چسکم      بر خود و اصل جابل چسکم  
 نو بگریم و رای و دهم بای      چسکم ندر خود نمیدای  
 چسکم ای نرنگر آود نرا      در کشاده است دفران نرا و نرا  
 رخ نوبت نای جو عقل و جو جان      بر سر بخت جوخ و چار ارکان  
 گر کن بر جهان بشکری      در سدهم و دهم رنگیری

نمونه ترتیب از بافت و الی بدو

آن نه بنی که بادستان آود      که در انکشت آود  
 باشند اند سرای و جوخ فاص      بر سرش خادمان با اخلاص  
 تا بیان او در نیک آود      پاس اوسال و ما و مباد  
 و آن دستانان با فغان و فقول      هر هر بود بختان مشغول  
 در سرای که بارگه باشد      ز صفت دانه سپید باشد  
 به هر فلک سپید و فو دمن      بارگه از خایه نشان بر بخش  
 و آن ملک را در ساقی بکار      نرود با رقیب دلی که دار  
 سر این صفت خود نو مبدای      نرنا مقود که در دهم بای  
 در دانه نیت ملک نظر است      و دانه نیت و ملک بر قدر است  
 نرنگر آدمی نیت      پاک دار از نیت همیشه صیت  
 کار کن به کج کشسان پدر      ناکم نای که دست بکمر  
 در نراند آدمی نیشیطانی      بر هر خانی بکن نوبه دای

ای در باده گشت بن خویش      می ندانی سخن گویم پیش

ن منقبة الان و مضاهبه

ای شنیدی که رفت ز می قاضی      ناکند ختم خویش را راضی

بود مردی در آن میانه کواد      که ز آبانی خود بود آگاه

چون گواهی بداد قاضی گفت      گمان تو با مردی در ادی جفت

نه فلان را در مرد عهد تو بود      که ز زودتی می در آید زود

از عطا بود کام در اعفای روح      مشور مرا بد از کام ممدوح

مرد گفت از زودتی و اشعار      من ندارم خبر تو بجز مدار

گفت قاضی چو ز نادانی      منقبتهای خود نمیباید

قول تو من گنجی بول کنم      من همه کار بر احوال کنم

چون ندانی ز زودتی و مدح      من ندارم شهادت تو محج

ذکر ترا دهم چه آدم باشی      را داد مرا از پیش دنیا کم باشی

خشیان و گنبد دوار      مرد گماند زنده گماند جوار

چه کنی در جهان بیارشی      ز کینه بس بخت بیارشی

بر که ز کین بسرای بر جلیست      مرد بان بایه قسم و خلعت

کرد در باد و در دود چون کرد      باین از تاب مسدودان کرد

جان بگفت بر نه دلبر آسا      نقد این را دکن درد آسا

کاین و در روز حیات نزد خود      چه خوش دنیا خوشی و چه نیک و چه بد

باش تا بچو تو آب رسد      تا غم آت بافتاب رسد





بشمارس ذلالت ایمان      نه در ایمان چه دایه احسان  
 داشتیم کان چه ذلی بود      دان چه بدی و آن چه علی بود  
 شکر اسلام کرد ما داریم      کاین زمان مرد راه ایمانیم  
 مشیر مردان غنای ره بردند      تو تا مرد راه بسیر دند  
 تو تباردی این مرد دین را      حله کردی خواب آیین را  
 بچشم غریب از جواب      ای ذل و دین دشمن کشته خواب  
 نه زانی در راه جواب ده مرد      نه محنت از امانت بود در ده

در اندیشه بیک اسرار

رفت زنی روم دندمی اند اسلام      تا شوند از جهاد نیکو نام  
 دین افتادشان شکسته شدند      چند مدتی مباد بستانه شدند  
 علوی در دانشمندی      خبر مردی دنی خودمندی  
 کس نشناختشان عظیم الروم      کرد بر هر سه نفس حکم سزوم  
 گفت شفت خانه بر بندید      بست بهود و فلیس بسیدید  
 در ده فرجه را بسوزانم      بگیم بر بدی که بخوانم  
 بنشیند بر رخت بست رای زود      بر بست آن دست در دعای زودند  
 گفت مرد نصیب رخت هست      بست در چاک فقم عهد شکست  
 بعد از آن چون زج فراز آید      بسیر بهد و شمر طایر آید  
 علوی گفت مراست شفیق      جد من بر هر شریف در ضعیق  
 جزا گفت مرد دانشمند      کار تو گفت من شدم خرسند

در اندیشه بیک اسرار  
 در اندیشه بیک اسرار

در راهم فدایی است      طوی را پدر خلیل است  
 من بیاستم منت و در جهان      که بزم سوز جهان سوزد و بران  
 هر چه خواهم بیاستم بکنید      گو بگرید و کردم بر خیزد  
 نیک و بد هست در مرا یکسان      نام بگو کند نام نه جهان  
 سر دخی کرده ام در دین ما      کی برم خامه های بختین را  
 کشته بزم مرا خاتم کو      که بود زنده بزم از آرم  
 جان به داد می شود نگو      بر در خار و دل خود نگو  
 ای مردی تو در زمانه غل      خبر مردی چنین نمود علی  
 تو بودی چنین مل نهایی      در نه بود درین نقی بکشی  
 بر چه فریاد غل مجازی دان      بر چه فریاد دوست بانی دان  
 بر چه صفت بر دوح بناید      چون تو فریاد ترایز رنگ آید  
 غل و جان بر دوار فرماند      جاگر انشی نبات و جو اند  
 در آنچه مفسد نبات و جو خست      اند را قطایع اسباب خست  
 غل و جان ملک بادشاهی ادست      ملک او در خور این ادست  
 عالم طبع دوم در جس و خیال      همه بانه یک اند و اما اطفال  
 غار زبان طفل و لیش را بپوست      تیغ جوین از آن دهند بدست  
 مادران چنین غل و لیش از آن بجان      و خزان را کنند لبست باز  
 تاش چون ثوی خواستگار آید      آن مکه با ثوی بکار آید  
 ناو کبذ است لبست بجان      لبست نازد بر در دلبس از آن

طایفه درویشان  
 که در این عالم  
 به نام خداوند  
 می زیستند

تا چون آن طفل مرده شود  
 شیخ چون به پیشش نشاند

فضل دکانک از بی ان کرد      تا جاکان رسد جو کرد مرد  
 این بختی را با ان بی جیت      تا بمنی کسی به ان زیت  
 تا برین و بران با جان می      آدمی زاده میکند با می  
 پس چشند مرد در چشم او شد با      آید از غیب بهمن با  
 تا انکه خود نسبت اندرون سرای      در گلستان فضل با می جای  
 جاکان را ادیب بچانه است      فواج را خود ادیب در خانه است  
 شاه ادیب آدمی در سبب      بود چنانی ادیب در سبب  
 هر که در دشت کی باشد      بی ادیب در سبب کی باشد  
 آدمی عالم مفرغیت      به بهنا و هم به بر سبب  
 تو که پیشی بود آدم را      چشمانی تو خاتم دم را  
 که سوزست در بود در پای      هم خود ما به سبب که ان پای  
 تو که بی راه بودی باشد      از سوزی دران روی باشد  
 آدمی بزد سوز بود      که چه دارد و دود بهد که بود  
 که تو با جوای عالم ساز می      این در غریبانه جان ساز می  
 چند ازین اسباب این بران      نام این باغ در صف آن گلشن  
 هر آن که در دشت خیزد      تا کنی نان و آب که در کبیر  
 سال درم مانده در غم تان      در لباس علوم و زبان  
 فوت خود پیشی ان کفایت خود      افتخارات بدست و دینیت بود  
 رانق فلین را ضربه ای      بنده آب و چاک تان

ن افعلا و نه و ن غلب الازاق

بود ردن نیل بگل ز نور	سند و اندر دین خورشید نور
مرد را د و عیال و کلب تلخ	گشت بچاره دار مرد نیل
از عیال و لغول رخ بر نافت	بد که نافت سبک بشتافت
و آن عیالان بشهر دو بکیر داشت	راحت و نشین در آن بند داشت
بهر جا ساری آمد مرد	بخت بگو که با نیل چه کار کرد
دیر مرای نشسته بر سر چاه	دو باجل بر نهاد در چاه
ز غل ضیف و لب کو چاک	که گفتک بود در دهک
گفت مرد اسب بکن کاری	تا هر آید گوشت باز آری
زمن ای خواجهد درم بستان	مرغ را از آب نشکی بستان
دو دهل انگ و بی بر آب	آب ده مرغ را اسب بستان
رد گفتا که بخت ردن نمود	بد ازین کار خود نشاید بود
بکی دو سیر کرد در مرغ	صد درم در را ستود مرغ
دو گوشت در دست بر چاه	خود سر تلک برد آگاه
تا بجا نهد ال اسب کشید	مرغ سیری از آب چو ندید
خنه شد مرد گفت چنان بود	که من من درین حاضر بود
مرد را مرد گفت گای نادان	اتقان زام من از بزدان
نور این مرغ را نه چاه بر آب	نور این از آب داد اسباب
دو عیال ضیف چون داری	مغل را خیر بکیر اگر بهی

ن افعلا و نه و ن غلب الازاق

دارم من تو در میان سستی      پس وای غافل و باشتی  
 روتوی خانه باز شویش ثابت      کار اطفال خویش را در بیعت  
 من که روزی دهم نوازشم      را و از راقی هر تو بکشیم  
 هبادم پی دهم رفتی      در غم نان چرا تو دل سوختی  
 زین بوسه چرا نکردی دور      چسب دار و بزرگمان نمود  
 انجان در غم تو ان بخت      هر سید ایک البابت داشت  
 چه بجز ارغفت لبیک      چاه مغلن بر آتش از لبیک  
 نه بر او شاد دین بر دور      نه بیادار و نه بر دور  
 بجز من نعمت هر جوان      بکدام خرد آت نیم هر جوان  
 نه بر نجات زنده انجا زور      نزاری گلشن نه از لبی کور  
 با و لب و خامه از لبی کور      نه بر لبی زنده از مجامع دور

فی المزار و المظلم

کودکی با و لب بی الطاف      گفت گمانی بکسر دعا و طواف  
 تو در از من و نیز در دانی      پس جان بگو که تو ز من یا ز من  
 اندرین شاه را دهم و ایستد      و ای جستم و بوسه  
 شب در روز از بی غلظی و منت      ماند و بستان و بود در دهن  
 کی جوان بکشت اندیش      بستان سید کند بخت  
 کوکلی مادر من که از سر دور      شیر یک طفل یانه داند کرد  
 کدورت ارجمه که کورین کردن      شیر بستان غافل روز دن

ناکلی چن از در بهستان      اهل آب سیه کند بهستان  
 مشیر خورد دست اهل آواز کند      اجالت فرشته باز کند  
 دل در دشت او چو کاه و بوس      هر دغانی چو پارسا سلاوس  
 باز کن فرشته خور دن پر      طبع ایشیر داد کاه و بر  
 هر سر بی دل و فر که بود      در سر ای غم بطرح بود  
 باز کن فرشته خور دن پر  
 طبع که ابله بس داشت از دی خاک      نو بود بنش گرفت در خاک  
 ز آدمی قبله عقل و دین داری      نه بانی که قبله طبع داری  
 خانه جعد را بگو شبیدی      کج گاه از نقش بوسیدی  
 سال طوفان و خانه اشفت      ز در و کاه است و که گفت  
 نه گون زاده خسر و بار و      خانه را هر سرت زاده آرد  
 روزه و شب گاه و بیکه این باران      غافل از راه آب و تاد بران  
 چون ترا بر دود مسر طوفان      بر دود و نقش از پس از ان  
 هر دکان فریب و تلبیت      و سخنش بافتست ابله بیت  
 هم ز دست خودت درین بنیاد      نمی در کل بجای دسر هر باد  
 هست از دایره و دین دار و میان      از تو بهشت است و هر دست از در  
 آنچه سود آید او بر و بد دست      و آنچه بدست از این زبانه است  
 ناکو گفت هر شود از دین نواز      را چکان دیور است و مزدور  
 وای

از بهشت بهشت

آدم پاک را بر آرد از کل  
جسم روشن بهار داری دل  
بکدای او بود زهر شرف  
از غلبه فدای تو خلف  
کز آنجانب درست کنی  
برود آن را در تار بست کنی  
مهر کن تا درین سمرای مجاز  
از پای اندوغم نه از پای تاز  
برگشت بدست حاقین  
از سر این بوسه ها عاریت  
تا چون خاک خود بردن آتش  
به دران دم ز آب چون آتش  
زاد روی کزین زبانی خوش  
بجو سفاک مباحثی هزاری کنی  
ایل دنیا بخوبی درستی  
خفا کند جلد در گشتی  
با دیان برگشید بهر  
خاک نیز ز آب و تار سر  
خاف از روی چیل و اندام  
ابلقان سوار گشت در زهر  
کیا بسته کردی بوزر  
از غدا این در خلق بکمر دور  
برگشت از زور غفلت نیست  
بگل انجمن بهار از دست  
نه شتاب آید بجار نه مهر  
نه آید نشانت و مهر کن کمر  
بادی رعد بخیزد آیت نیست  
والله فی الله ربی و لا یست  
بی غم بوسه دکنار و زور  
هر که ادکل دکنار و زور  
علم دین کان بفتاح شومی  
نکنده اوقاف و دینت و شومی  
لا در غفلت نه منبده  
دل سبزه عمر کوه نه خنده  
تا بکشد منت عاقل از آتش  
کی بر آید ز جانش خنده خوش

در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

ان شبندی که حاتم طایف      در حرم روم چو کرد خواند  
 نالکی باز فور درون سپهر      نگه در عمر خود داشت بفر  
 گفت بشنای که بیا چو بی      تا بر پنج زمانه در بوی بی  
 گفت حاتم سلامت و غیرست      لفظ من سالی و داد لایه فرست  
 گفت و بجا سخن لفظ افقی      همچو نادان بخود بر افتخار  
 آدمی فیسه انکی دارد      که مرا طافه فیه بگذارد  
 تو خود از مرا طافه بگشتی      خبر چون با سعدان در بگشتی  
 بعد از آن در بهشت و داد سلام      از سلامت و مهر بگرفت  
 ناسند در بهشت و داد سلام      چون سلامت بود نیامده کام  
 چون از این مرد در تاریخ آنی      انکی فیسه را انجانی تو  
 این از هر شاه داشت شوی      سلامت بود در بهشت شوی  
 مرزا بهت هر دو ان در بی      خویش را غیر گفته و زیله  
 از حقیقت چنان بدلی خود در بی      که داد ستاد فرد در بی  
 بگوینان از شاه خود بر فیسه      در رکاب محمدی آید بر  
 بگوینان شمر را مثال شوی      پس مرز بهشت در بگو  
 آنچه گفته شرح آمد دیگر      و آنچه بعد در کاغذ آمد دیگر

فی عجب و له خاد و دود

و از به را بر دین در است      مگر تا ضم هر وقت  
 گفتن بگو به جان باشد خوش      گفت آنرا که رسیده اند آتش



فی سبیل دین بکینه که تن خویش      هرگز اگور در ملک و مملکت پیش  
 این همه تکلیفای غم و بیهوش      بکینه که رحمت خداست  
 نیست آزاد و در دین پرور      نیست محکم حدیث و حکمت و  
 ای سنانی سخن در از گشت      کوشی به ترک رذایک پیش  
 و از این راه اطلاق نادره      دین بی جود نیست بخلی از راه  
 انچه از است بر موزری      خانه دیران و پرده زبوری  
 این جهان در حال و حال جهان      کند بهر لب زشت و کند و جهان  
 و بهر ناک در ناک او مکر      سخنان و زبانش نشو  
 به طبع داری او در شش آن      چه بی زبانشه که دایه  
 مدبر است از جوهر بآب میرد      نشسته باز آرد که غم نخورد  
 چون ازین کند پیر گشتی دور      دست ایمان بدادی اندی دور  
 جور با تو چگونه بر دارد      جور با کند و هر چون سازد  
 است تلاش و داریت چو هست      زانکه این کند و بهر شوی گشت  
 چون شود و هر با تو یکدم خویش      چون بهر ناک از خیار آشتی  
 خوشی و نجات زهر آنجا نیست      غم و زاریت بایست  
 تا بود دین است نباشد دور      از صانع به رنگ و درین دور  
 از دانی بجای دست بهار      همچو غوغای شهر دست بهار  
 اندرین حال بهر من بهر      تاج و تخت عدد و زنده بر کبر  
 عدوی است دین ملعون      مقل خود سازد دام کن پرور





هر دمی طوف کن هر کوشی      تا بیایا کز کوه رودی  
 در کوه رودی دگر را بنی      همچو عقل اقبال باش هر طائی  
 باده خلق خلق شکو دارد      فکودار در این کوشش بر آنت  
 نگوشی نشان ادب است      خوی بد رودید دگر شیر است  
 خوی نگو ترا جو شیر کند      خوی بد عالم از دگر شیر کند  
 چند گویم که صفت بدی نیست یک      در دگر سر و صفت قول دلیک  
 صفت در خود در را دل و جهان      یارب از هر دو دم تو با زبان  
 صفت لذت از هر با تکلیف      به یاربم رنج و غم و لطف  
 زمین به خلق درین به بنیاد      ما ز کتلیف و لیش بر تو خاد  
 معراج نامه اشارت آیه انما عرضنا الا ما ننه علی السموات والارض و جهیال  
 فاین ان یخلفنا و استغفر مناه و علنا الانسان انه کان ظلوما جهولاً که در سبزه  
 دین صفت در مورد اقرار بدایع شده بدستی که ماضی گویم امانت را که طاعت  
 با هد و مشرع در موفقی بود که نماز است در دنده و حج و جهاد و امانات مردم بیکجا  
 داشت زبان از فغول و گویند فعل صفت و هر هر نقد بر عرض که در اخر ایراسمانها بخت  
 و گویند بشر طوایب و عقاب دخی که فهم در ایشان از بد و بود پس برماند زود از آنکه  
 بر دارند امانت روز سبیدند و گفتند با سجد فرمایم برای آنچه ما را از بد و دانه محتاج  
 توایم و تو ما بر گشتید آن عقاب یا بر اهل اسمان که ملائکه آید و هر اسمان زمین و جهال که حیوان  
 بری و بگوشی اند عرض که در ایا که دند از روی محاسنست نه از روی محاسنست و هر در  
 ادرا آدمی با صوف صفت و نانو این بد رسیده است آدمی ستمکار بر نفس خود که امانش

خطب

اجودم افهام و نه صل ان بهلونی کرده او با جز خود قبول کرد تا دان یافت ان بنی بفرقت

گشت نین کانیات جود فصوص ۴ احسن العود و مرزا محموس

افسان است از آیه نقد خلقی الان فان فی احسن تقدیم که بسیار هم در سر و و انبیا واقع  
درستی که ما از بهیم آدمی را در یکونز کاشنی بنی محموس گردانیم از میان حیوانات با نفا

تامت و من و رت و اعتدال نفع و استجاء خواص ملکوات با مخلوقی ساخته اند و در اظهار

را کمال و بجل اتم اصل تا حال امانت این وضع فقیق نامشایی و آمد بود و نیز اشارت این آیه

است که در خود و فن اعلم در سر و و من و انفع منه و تو که ما حقن خود کم دیگر گشت

شمار ای ادمیان پس بسو رفت و رنهای شمار ای قاضیای شمار است و در

شماره دیگر و در مقام شمار اقتساب آفرید

که در غم دشت چرا کردی ۴ عمر خود در دشت تنگ کردی ۴

که در غم دشت چرا کردی ۴ تا به اذن ز دست خود بقی ۴

که در غم دشت چرا کردی ۴ یک اکنون خود در خواب ۴

خانی نین زمانه اعداد ۴ از وجود نهانه دست بدار ۴

که در غم دشت چرا کردی ۴ حسرت از ان دور قرار بود ۴

چون من و چون تو صد هزاران گشت ۴ تا شده سر تو یک سر گشت ۴

ز درین راه کو درک طفل ۴ نه شراب مرد به طفل ۴

ز در این در این مردن کن ۴ در غم دیگر و در غم سردی کردی ۴

و شد از بی سخن باشی ۴ گفت ادب را کجا باشی ۴

گفت باشند مراد دانی دانی دل ز دانی و هم درانی  
 گفت چو کجاست جویم پس گفت او را مراد خانه نه پس  
 تا آنکه گوید خرد و رین نزل سبحی از عمار جهان نزل  
 تا بوم در دشتیانه بوم یا بیا زار با بخت بوم  
 بدای خواج روزه جنگید با خود دراز گویا بادل خود  
 آن فراتل با بوی پوست زمان در دانه ده است جای نشست  
 در هر سو دشت زمان هر که در تاز بود تو بر لب رود کرد  
 پای سبب سوی بوم بنید تو بکلیا چون شوی فرست  
 خردمست بیست خوار بود غفل باشد که شاد خود بود  
 در هر در هر دانی درین راه است تا آنکه در زمان بدر امداد است  
 بی حرکت و ترک و طمان غلطی و غلطی

نمین زمین ضی بخر فکس شب و شب بکیر کن مگر برسی  
 خاورد و میر عار باشد عار از تو اما تو با عذر کار  
 دل و دین حاصل مدد بهار کان مسل خوکس بورد بهار  
 که مسل کم خوری نرا شاید کرمی دل مسل بفسزاید  
 تو کین کار بزم بسوزی مرگ اگر در داند تو مهدوری  
 مرد جوان به چون شود بکار نکند زهر پا بکار قرار  
 تو کین عهد خود نفس و نفس دوری درک قدر خواهی پس  
 روزه کرم سرود و در تاب انست نشد ز سرخ بر سر تاب

روغن اندر پنج تن جان آورد . . . اب را سر بر پای آورد . . .  
 رنگش را بنجد آمد کج . . . بستر خواب راحت آمد کج . . .  
 همچو از راه سون و دولت بدی . . . همچو بد بخت زاد و بود محوی . . .  
 خرد در دهن ارجمند کرد . . . رود است سپید دم داند . . .  
 نانو در بند ان عود این باین . . . سایه هر در دانه بین جانی . . .  
 نشود مرد برون ملک . . . چنین با غار بادریب و دگ . . .  
 ز در بن کارگاه این سر دین . . . دانه رین که نگاه باد سخن . . .  
 جامه شدی و تنگ جور و غرا . . . شمع رین و تنگ کور غرا . . .  
 علم و انب و لیک علم حیل . . . سیم داری و تنگ سیم و غل . . .  
 رود اکشت سبب تیغ . . . در غه کرد و جوهر را در کج . . .  
 نشود کج خانه نفس . . . کم بود مرغ خانگی را آب . . .  
 هر که آورد و دشت و دروغ . . . نشسته بکام دل غرا . . .  
 نه بد سالی و بخت و دشت . . . زویش درک در جیش است . . .  
 کی نواز بایه است و سر در . . . هم در انکو و شیر و انکو . . .  
 اندر دن و مرد و فوت نه . . . دام در خانه ملکوت نه . . .  
 ناسمندت نوز بر در است . . . سایه از بخت بهر نیست . . .  
 کوه که در سفر و مرد نوی . . . رنج اند را در کم و سر نوی . . .  
 بار نشسته را و نشوی . . . بای خود دار نماند نشوی . . .  
 کاند رین به هر انک بانی نماند . . . سر بود بانی و سایه باشد باد . . .

اینها همه از  
 کتب معتبره است

اینها همه از  
 کتب معتبره است

بنی کی کہ قدم در راه سکوت و مجاہدہ نہاد و کسرا و بختیانی بانی می باید نهاد باشد  
و بختیانی سبب بادر هر که دشمنی سالک فانی شود و فواید خدایان باید بختیانی  
بانی سر خواند و در بختیانی سبب بادر بنی هیچ

چون خیزد مردان نهادی گام حارست از خندان و سنگ از نام

دورنویں ذکر سازد نہ چارہ : دورنویں مہ نوازان و معمار :

چرا دولت فریب کرد      ز آب غریب مردان د جان پرورد

تایفوی بیکار و درد گشت      انداز کاف و سایه تا ببردنت

زیر ران نواز جہاں طلبہ و شہب روز دان داد ہم سب :

زوج آدم رنگ دیوی بر تاختی بادش بدد و فر

طلب یابی از پزشکان جبار . از طلب خبری گردد .

نقش‌ها را بر دیوارها و درون درها و در سقفها و در کفها و در

اندازین بجز بکار اند جو خاک دست لباس خرابی جو دانه بولک

هر روز دقت و حذر کن

درین خانه آنگیزنارست : کار هندست و کار گنارست :

رہم کیا رسد مرغانی

سفر آبرو استرین

مرکز دانش و پژوهش

اندرین سرور که از این فرشته  
برین دست بود و ادب بود

کتابخانه عمومی

کچھ دیر

مکتوبه حضرت مولانا ابوالحسن علی Nadwi



کوه در دست بدخوشی گردست : بار بی دست و پا بی تر دست :  
 باز فرخنگ در عذر و سجا : هست با پنج دین کجاست :  
 بر بی گشت و خشت آن ره گیم : دم فرزندین جانم شمر گیم :  
 شادانی پادشاه دلی فرزندین : خاصه بی رخ بر دست حرمین :  
 چهار قصه چار خانه شاه : پنج نعلین است برای سپاه :  
 دغدغه است چو زنی دفات شود : شاه در چار خانه ثابت شود :  
 تا به انکه که گشت کردست : آدم بران پیش هر دکنه :  
 بر زمان این فلک زهر سبز : زمین ز زمین کجاست که بفر دگر :  
 در نه نعل کشتن با سنج : می کش این بار و میجو بر این شهر :  
 بی روشنی روی بر روشنی بود : کاین کشتن بود آن چشمن بود :  
 ادلت کوشش اخوت کشتن است : از جردن چاره اند درون چشمن :  
 راه حق چو نه دین دگر گشت : گشت خوشی نیست راه چشمن :  
 در میان رود چو سبزه انالست : سبزه چو رفت از مبادی انالست :  
 اندرین رود زین کودی را : نوشته کوه هزار منزل را :  
 تاخر است نغمه نوشته : مدد دین زمین شمار بگو نوشته :  
 معرفت آفتاب و هستی ابر : راه هر آسمان و مرکب هر :  
 هر که رخ سوی ان زمین دارد : هر که در ان دین دارد :  
 دل که نام نوازد را بگذرست : دم سر د نوازد ابر هرست :  
 مرد به بر دین راه بنام : غم که بر دانه مبادی راه :

راهبر ساد بنیاد آید      مرده تنگ دست را شاید  
 داد را با ر جلده باید و جیت      خانه را به بر منی خوش است  
 مرد چون سینه بر دهن زود داند      به رفتن نه میسر اندازد  
 با خود سینه داد و ستد      که نوی مر شود خود خسر  
 دور ماهیت و خلق را اندازد      عمر ماهیت چون نهی گوید  
 هر که اندام بر در دیندار      شیر خوار دانش دانا کند چو خوار  
 بار دزد و دودگان با بند      بام و خر که بکل نمیدانند  
 خانه جانب را بسال و سجاد      بار بار کند چون و کاه  
 چهره خو را خنجر شود      این چهره ای دان و دان بلور  
 بکشندت بخود بیدم و بدم      با سیاقان گفتند و مغم  
 یک اگر بوزن که نه غم اند      هم اند و فریبست بر داند  
 با تو عمر و الفیاضه خواند      را که دالبلی و استخاش نماید  
 چون به جیندت انزبان بادل      راست چون در چهار نرگس و گل  
 یک که خرد کاد دل سازند      کار و بارت همه بر اندازند  
 عقل داند بعضی با دشمنانست      دیده را جز دیده خواند بافت  
 که یکی شمع زنده کرد ببارغ      یکی دسه صد هزار چراغ  
 بیت نماند به من هیت ادست در امداد و اسعاد جز من بکس چه دسه بخی مساس  
 بکشیم صد هزار چراغ را اندازد در روشن بسیار زود از قید ببارغ با بان و ببارغ  
 زانند بود با تو ان گفت که چون کل از کل دم بود اندام بود در باغها مفر دست که در کس

بیکر در آن یک شیخ کل بود در باغها مغرست که رنگش بیکر دو اگر چه محبت بود  
در اسامی مانند شمع در کل محض غیب اما من از عالم رسیدن نظر نظر محضی در میان  
نظری دارد

گر کسی از آب سرد در گذرد و در همین زمان بود که دیده شود  
بغیر از آنکه کسی در رفته و علوان کرد اگر که در آب است و عالی ترین که در گذرد  
و در پیش و علو درجه او از آنست که دیده شود و بعضی تا دیده و نا فهمیده و بشیر  
نمیزد و با آنست که محبت را با محبت و محبت و دیده شود

چنین از جنس باز دارد و رنج که فراموش بود و فراموشی  
منی همین است هم بود معنی ایات باقیست چه مغرست که یک پله فراموش  
پله دیگر فراموش و اگر است ممکنه و اگر از فراموشی این فراموشی که راسخی در آن  
فراموشی از آن دانسته شود و او دانسته شود هم در آن دارد

بهر در این چند نفر با سید : هر دو یک نفس بهر سید  
با که انجان کوی هر که را : کاس با چون دوست شود خانه  
فریبی که سینه بر آفر : دامن راه که یکشان بر دور  
دست دیوان کشاد و خاتم جم : خوابش لبه لبه بودم  
باید در راه جوان روان باشد : بی روان رو چون روان باشد  
در میان در راه صلاح و محراب : یکبار که راه دیو و دوزخ آب  
مرد باید که آهسته دیده بود : تا درین راهی که دیده بود  
چون نذر و بشارت اندر کار : نشود دست با اولی الالباع

نخستین باب فاعلموا یا اولی الامر که در سبهار و قدس احمد و سوره ششم  
واقع شده پس مبرت گیرید ای خداوندان و بدایونی به نسب بدایان ایشان را  
و از ان مبرت دارید

دیدم دل خرابیست ز بر	فبسی در تباد کار بعبس
اهل دین جوامیل دین کنیزید	دیدم را خردید و خواندیم
بار ناهبسی بچشم خواب آمد	بار بجهنمی باین آب آمد
دوستان چو آب برده بهر مد	کاهجا یا بجای مگید بگرد
را دلی بار رفت باشد رفت	خواب آب کی ز آمد رفت
بار منتان سفر مفر باشد	بار منتان مفر مفر باشد
بس که گفته آمد بسیاران	خانه را در دورا را یا ران
کار بهر که از رفتی بدست	ز آنکه بد رنگ عاقر از غر دست
ز جهان بیکسر اسیرم	دلم از دلی گرفت و از جهان هم
آنکه زده چاره نیست بارش دان	و آنکه نه بارش بارش دان
تا ز یکسر و کل ز بار است	ز یکسر و کل ز بار است
درست را کسی بیک باز رفت	هر یک کی گفتم خوان سوخت
اجرا چون مدد بودم از آب	کاستن کرد و آنچه بود و آب
بس که این مدد بر بد و سنود	بود بر شاخ بزم و بد و سنود
را دلی بار رنگ خوان رفت	در نه بهنسی آیدت هزار اکت
بار رنگ اندرین زمانه گشت	ز آنکه غلت و بهن کنون بهت

بسیار که گفته آمد بسیاران  
کار بهر که از رفتی بدست

فی حفظ لایحیث و منفق الزمین

ان یسئدنی که بر ما براد : گفت چون شد به هر پیش آگاه  
 که نزد دسینه هر جهت بار : بانی سازم بره جو و د جو بار  
 هر بیت باشم در دزد هر اس : کم رنگ در خا اندازم بای  
 بس محب بود از جن باشم : چون کنم با سگی زین باشم  
 بدم از عهد و عهد عشق و طلب : هر که جان روزه دامن سب  
 خود ز بر آن نباشد ایچ مجال : کین سگی که سید و نه سال  
 معقول این آیه است که در سوره گفت واقع شده و نمیتوان گفت ثلاث بایه  
 سنین دانه داد و اسناد در ناک کرده ان و انم و ان در غار خود و غنی که در  
 بودند سید سال و نه بار و در و از و نه سال دیگر

بچه جان این کاسم  
 بچه جان این کاسم

غفنه محاب گفت دسک بدار : بای هر اد داشت هر در غار  
 راد چون بار غار دارد ساز : بار در غار دارد بار  
 معطفی را به فتح هر مگر : بار بایست همجو بگری  
 ابر اگر آتشی بار : خاک فلتس و هوا آتار  
 مفر ما بد آب اگر در هر کب مغری در فراج انسا با آتشی که نقیض خاک  
 دانه اسد آب از دسلو کشی و چون آب که مخلوط با غرائی از صفت و با  
 اخلاط آب با غرائی خاک و آتشی بود می کشدن با لید اجها محاسن از نف  
 آتشی خود دانه و خاک شده و لایه اجزای ارضی با لید مادی و غل خاک از د ظاهر  
 گشته و هوا آتار شدی بجه سب اگر دانه صفت و ناله ذکر دیدی با آب انظر

آتش هوا تبدیل یافته آثار بودی و تبدیل مغز آب هوا ابراست مغز به جناح  
 در دگر و بجه آب که آتش کند آب مسوز و دوازده وارست آتش آب بخار شده  
 هوا صودر میاید و دوازده افساب نیز اجاب را احتیاج سازد و یازده بست میاید  
 خود مفید آدمی لغزان پذیر میگردد و پس بهوافق آتش آب نبات ترکیب  
 مغزی محالست همچین معطنی را علی احمد علیه السلام مثل بوی کبر رقی احمد علیه  
 پذیرا بستی که نجات ترکیب شرط و طبع بهوافق و متابعت مثل او یابری  
 مستحکم و باید اوست و آن تشبیه در محض نبات و اسکناس است و برین احمد اعظم  
 هر چه بدیش که در بهار آن گل : راز بهمان مدارد اندر دل :  
 با بیان رانی زن بهر سی : کرد و عقل از غیب بهر سی :  
 گزین دست و کسری میبارد : جان بر دل آید و نیاید راز :  
 راز بهمان ندانست چه بسبب : در غم و طبع از صیت و طیب :  
 از طیب از خای کنی تو احوال : به کردی و ماندی صلا و عمل :  
 هر علت بگوئی در اندام بگوئی : و آنچه بشنیدی و نیاید بگوئی :  
 راز در دل جو راز خوردند تا بفر : و آنچه بر دل نیاید شود جان نیست :  
 باغی کوی را بگوئی راز : زانکه باشد نوی غیب آواز :  
 آنکه لغم جوید بر کان بهر : و راز بهل و خفا می کسر :  
 زنده کسر و زنده کسر دست : زانکه کسر جان زنده در ابر و دست :  
 هر که در دست راز مردان را : در کند پس صدف کند جان را :  
 تا صدف را بکار و نکشاند : ایچو در یازده موج کجا افتد :

نویسنده

نویسنده

نویسنده